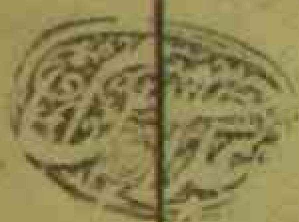

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



هو
الاول لا اول له

چون
جناب فخامت نصاب
سلالة السادات والانجاب
آقا سید ابوالقاسم سعی بلیغی در تصحیح
و تتمیم این کتاب مستطاب داشتند این حقیر
نیز چنانچه لازمه جهد در تصحیح نوشتن
آن بود بتمام
رسانیدم

العبد
المذنب
کریم بن



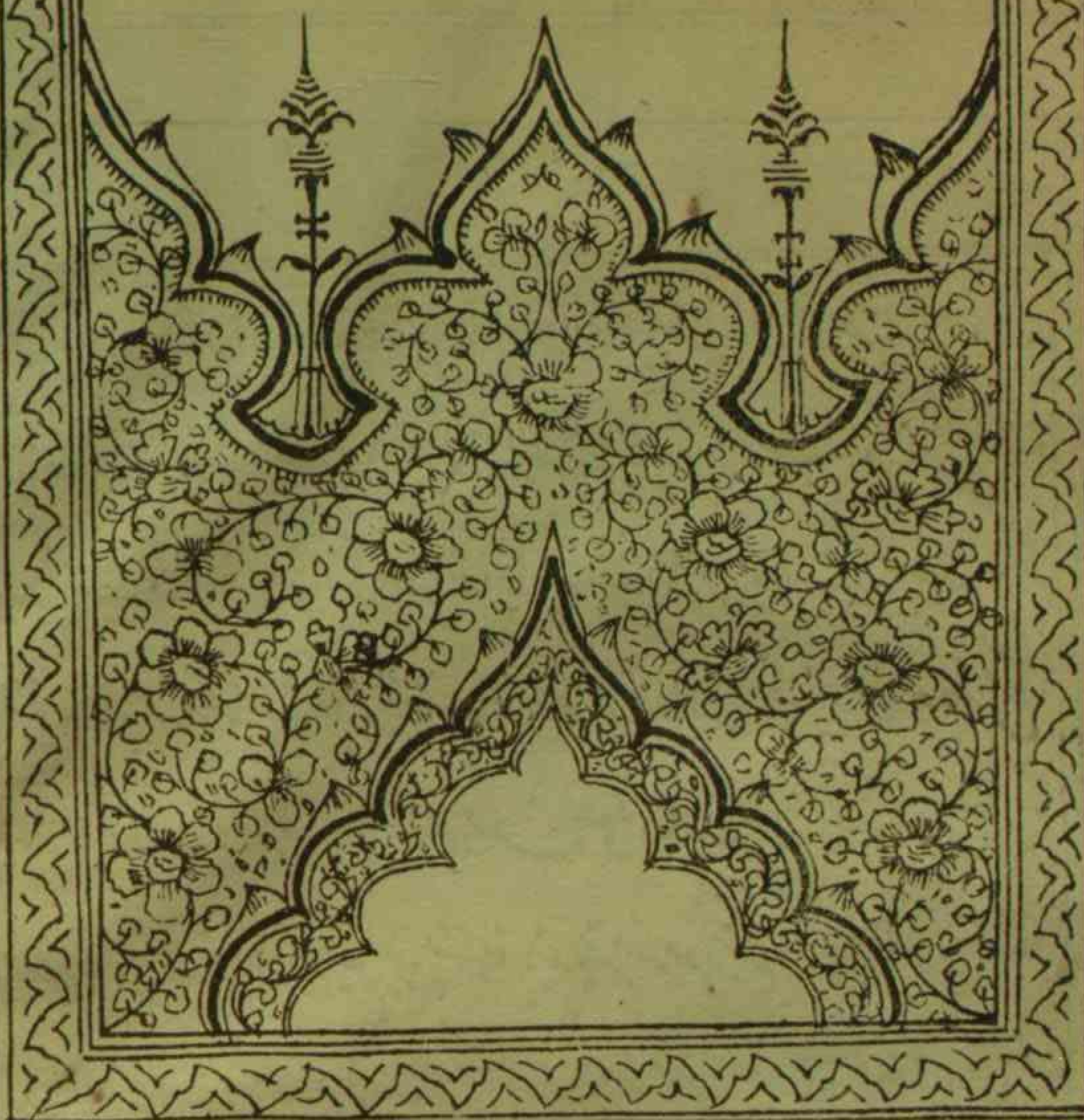
بسم الله الرحمن الرحیم

پس از سپاس خدا و ثنای پیغمبر ✿ که هست زینت دیوان

بر صاحبان شوق فطری و مالکان ذوق شعری پوشیده نیست که فضل و رجحان
اشعر الشعرا حکیم منوچهری بر سایر دواوین فضل شموس است بر اقمار و رجحان نصوص
بر اسمار اشعار آبدارش جامع فنون و کنوز ادب است و ابکار افکارش حاوی رسوم
رموز ادبای عجم و عرب و الحق این سبک پسندیده را خود اختراع نموده و این
طرز خوش را بقوت طبع ابداع کرده در این شیوه او را سابقی و مزیدی نیست بلکه لاحقی و
ندیدی نه بیت ✿ بپنج خانهٔ او شاعران معجزه کار ✿ نموده اند چو بر معجز نبی اقرار ✿ شرح
احوال حکیم را فحل فاضل نجد باذل مجید عارف فرد ناقد سند الاساتید استاد الاثبات
مرحوم امیر الشعرا رضا قلیخان لله باشی المتخلص بهدایت روح الله روحه وقتی نگاشته اند

و آن

وان در صدد دیوان نوشته خواهد شد اما این نسخهٔ شریفه چندان تحریف و تصحیف و کم
و زیاد و مخلوط و مغلوط شده بود که بگفت راست نیاید و نیز از بسیاری از نسخ قریب
یک ثلث افتاده بود حتی نسخه که سابقا چاپ شده تا این اوقات که شفیقان مکرم
و شفیقان محترم آقا میرزا آقا و جناب آخوند ملا محمد صادق انطباع آن نمودند نسخ متعدد
پیدا کردند و از این فقیر ابن آقا محمد مهدی ارباب صفهانی محمد حسین مشتهر و
متخلص به ادیب خواهش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر بمودتیکه با ایشان داشت با
وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت غلط نسخها چندی مشغول این مطلب
[illegible] افتاده و اسقاط شده بود بران افزود و در تصحیح آن نیز جهد نمود تا
فی الجمله از سایر نسخ اتم و اصح شد امید که پسندکان از عثرات آن
چشم بپوشند چه در این زمان کم با فقدان مقتضی و وجدان مانع
زاید بر این مقدور نیست حرره العبد
المذنب العاصی ابن شیخ عبدالحسین
عبدالکریم فریدنی ششجانی

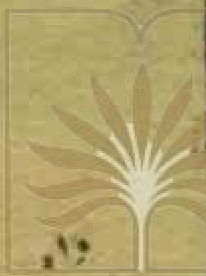


بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه دیوان و ذکر احوال ملک الادبا و سلطان الفصحا و البلغا حکیم منوچهری دامغانی
در تذکرهای شعرا همیشه یک نحو از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات
مختلف از وی ذکر کرده اند همانا اغلب احوال و اقوال از روی تدقیق نبوده یکی گفته
او بلخیست و دیگری گفته که از شاگردان عنصریست میر محمد تقی کاشانی صاحب
تذکره خلاصة الافکار گفته که وی شاگرد ابو الفرج سگزی و از اقران عنصری و عسجدی
بوده و در مجلس عنصری بر همه فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان
سلطان محمود و سلطان مسعود و مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده و وقتی فتحی کرد

دلکشا

وحصاری گشوده و در خدمت سلطان محمد رتبهٔ ترخانی داشت و هر وقتی در
بارگاه ناخواسته بدر آمدن مأذون و مرخص میبوده و هرگونه سخنی گفتی و شنودی
و در روش طریقت اکتساب کرده و معتقد امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک ابن محمد
جوینی بوده الحاصل در تاریخ ۱۲۴۲ مرا در شیراز مجموعه بود مختصری ازوی بدست
افتاد برخی از آن منتخب و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت نمودم و همواره
دیوان او را در تفحص بودم تا بقدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم آنچه بر قصیر الراجی
بعنایت الله رضاقلی متخلص بهدایت محقق شده مجملی در این صفحه که افتتاح دیوان او است
باز نموده میاید نام وی احمد ابن یعقوب و کنیتش ابو النجم لقبش شصت کله بمعنی شصت کله
داشتن است که بعضی گفته از کثرت ثروت و خیول و مواشی و اغنام و دواب این لقب
داشته بلکه شصت وی که ابهام باشد نقصانی داشته چون کل و کله بمعنی اشل و اعرج
آمده یعنی شصت شکسته یا شصت کوتاه لقب کرده اند اصلش دامغانی و تخلص منوچهری
چنانکه در قصاید خود گفته ❁ پاید منوچهری دامغانی ❁ وسبب نسبت این تخلص آنکه در بدو
حال مداح امیر منوچهر ابن شمس المعالی امیر قابوس وشمگیر بوده و در سنهٔ تسع و اربعمائة
که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تاریخ مفصلا مسطور است ولایت جرجان
بحسب میراث به پسرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفهٔ آن روزگار القادر بالله عباسی
از بغداد تعزیت نامه بامیر منوچهر بن قابوس نوشت و او را فلک المعالی لقب داد



واو در ملک پدر استقلال یافت و در گرگان و مازندران و گیلان بریاست و امارت

میپیمود و با سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتکین معاصر بوده و طریق موافقت و

مرافقت سلطان را میپیمود و در سالی پنجاه هزار دینار بخزینهٔ سلطان میفرستاد

و وقتی سلطان از وی مدد خواست هزار مرد کاری برای کارزار با خصم سلطان

آراسته فرستاد و سلطان را مزید محبت گردید بالاخره دختر خودش را بوی داد و در سنهٔ

سبعین و اربع مائه وفات یافت حکیم منوچهری در تخلص بجهة مداحی او یای نسبتی آورده پس

از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابو القاسم عنصری رسید و قصیدهٔ نونیه در لغز شمع بمدح

وی در سلک نظم کشیده بخدمت سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن

سلطان محمود عز و جاه حاصل کرد و مداحی سلطان مسعود و امنای او مینمود اگر چه خود

اظهار شاگردی بعنصری کرده ولیکن این اظهار بنا بر قانون ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک

الشعرا بوده وی خود استاد فصاحت و در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایهٔ وی نرسیده

و از طرز شعر وی روشن میشود که خود حکیمی است مبتدع و ادیبی است مخترع پیرو کسی نیست

و تبعیت کسی نمیکند فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین

بدیع که در اشعار او خاصه در شعرهای مسمط داست در دیوان هیچ شاعری دیده نگردید

چنانکه بر اهل بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل محرر این اوراق چون بنهایت بمقالات وی

مشتاق بود در سنهٔ ۱۲ در دار السلطنه ری چند دیوان از وی تحصیل و از خارج و داخل

تذکرهای قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان بتحریر آورده فضلا و فصحای متأخر را
بکمال میل و وثوق بمطالعهٔ دیوان اوست والحق بنا او روشایستهٔ تحسین و افصح
و افضل شعرای متقدمین و متأخرین است و مجموعهٔ اشعار او اینست و محمد
ابن عوفی نوشته که منوچهر حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و
ذکاوتی تمام بوده چنان ذکاوت و قریحتی داشت که در ایام
کودکی بهر گونه شعری مشکل او را امتحان کردندی
ببدیهه باحسن الوجه از عهده برآمدی
وفاتش بعد از چهارصد و
سی اند اتفاق
افتاد والله
اعلم





دیوان قصاید و مسمطات
افصح المتقدمین و المتأخرین من الحکما و العجم ابو
نجم احمد معروف بشصت کله المتخلص و الملقب به
منوچهری دامغانی
رحمة الله علیه است

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزیر اندر ... همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها
ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها ... ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها ... فشانده مشک خرخیزی ببستانها بز نهنبرها
بزیر پر قوش اندر همه چون فرخ دیباها ... بپر کبک در خطی سیه چون خط محبرها
چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشنها ... جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها
همه کهسار پر زلفین معشوقان پژمرده ... همه زلفین سنبلها همه دیده عبهرها

شکفته لاله نعمان بسان خوب رخساران  بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها
چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر  نهاده بر طبقها پر ز زر ساو ساغرها
شقایقهای عشق انگیز پیشاپیش طاوسان  بسان قطرهای قیر بارید بر اخگرها
رخ گلنار چونان چون شکنج روی تبت رویان  گل دورویه چونان چون قمرها در دو پیکرها
دو پیرانند پنداری بباغ اندر درختان را  ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها
بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر  نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها
عروسانند پنداری بگرد مرز بنشسته  همه کفها بساغرها همه سرها بافسرها
فروغ برقها گوئی ز ابر تیره تاری  که بگشایند اکحلهای حمالان نشترها
زمین مجمر آذو داشت از بس سبزه پنداری  کشاده مرغکان باغ چون داود حنجرها
بهاری بس بدیع است این گرش با ما بقا بودی  ولیکن مندرس گردد بآبانها و آذرها
جمال خواجه را بینم بهار خرم و شادی  که نفزاید بآبانها و نکزایدش صرصرها
خجسته خواجه والا در آن پیش نگارستان  گرازان زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها
خداوندیکه ناظم اوست چون خورشید رخشنده  زمشرقها بمغربها زخاورها به خاورها
به پیش خشم او همواره دوزخها چو نو کانها  به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها
خرد را اتفاق است با توفیق یزدانی  که فرمان میدهند او را بر این هر هفت کشورها
مه و خورشید سالاران گردون اندرین بیعت  نشستستند یکجا و نشستستند محضرها

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها / که یزدانش بداد است آن و صد چندان و دیگرها

فریش از منظر میمون آن فرخنده تر محضر / که منظرها از و خارند و در عارند محضرها

الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر / بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها

بهار نصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها / بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها

ستمکاران و جباران بپوشیدند از هیبت / همه سرها به چادرها همه رخها بمعجرها

بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو / بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها

کف راد تو بازست و فرازست این همه کهفها / در بارت گشادست و ببستست اینهمه درها

مکارمها بحکم تو گرفتست استقامتها / که باشد استقامتهای کشتیها بلنگرها

همی تا بر زند آواز بلبلها ببستانها / همی تا بر زند قالوس خنیاگر بمزمرها

به بهروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی / بدولتهای ملک انگیز و بخت اوبر اخترها

در صفت بهار و مدح ابو الحسن وزیر سلطان مسعود فرماید

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا / باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گوئی همچون بت فرخار شدست / مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا

برکف پای شمن بوسه بداده وثنش / کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا

کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست / فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار / پردهٔ باده زند قمری بر نارونا

کبک پوشیده بتن پیرهن خز کبود / کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا
بو بو یک پیکی نامه زده اندر سر خویش / نامه که باز کند که شکند بر شکنا
فاخته راست بکردار یکی لعبکر است / در فکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن / از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل / گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا
چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی / یا درخشنده چراغی بمیان پرنا
وان گل نار بکردار کفی شبرم سرخ / بسته اندر تن او لختی مشک ختنا
وان گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن / ریخته معصفر سوده میان لبنا
سمن سرخ بسان دو لب طوطی ز / که دهانش بود از زرّ زده ورد حسنا
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست / مرغکانند عقیقی زده بر بابزنا
لاله چون مریخ اندر شده تخمی بکسوف / گل دو روی چو بر ماه سهیل منا
چون دواتی بسدین است خراسانی وار / باز کرده سر او لاله بطرف چمنا
ثوب عنابی گشته سلب قوس و قزح / سندس رومی گشته سلب یاسمنا
سال امسالین نوروز طربناک تر است / پار و پیرار همی دیدم اندوه کنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون / از موافق شدن دولت با بو الحسنا

## وله ایضاً علیه الرحمة



چو از زلف شب باز شد تابها | فرومرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت | بپوشید بر کوه سنجابها
بی خوارگان ساقی آواز داد | فکنده بزلف اندرون تابها
ببانگ نخستین ازین خواب خوش | بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح | همی زد بتعجیل پرتابها
از آواز ماحشه همسایگان | بی آرام گشتند در خوابها
بر افتاد بر طرف دیوار من | زبگماز ما نور مهتابها
منجم تبار آمد از نور می | گرفت ارتفاع سطرلابها
بزیر و بم شعر اعشی و قیس | زننده همیزد بمضرابها
و کاس شربت علی لذة | و اخری تداویت منها بها

لکی یعلم الناس انی امرؤ
اخذت المعیشة من بابها

وله ایضا علیه الرحمه

در خمار می دوشینم ای نیک حبیب | آب انگور دوا سازیم نفرموده طبیب
آب انگور فراز آور یا خون مویز | که مویز ای عجبی هست با انگور قریب
شود انگور زبیب انگه کش خشک کنی | چون بیا غارتی انگور شود خشک زبیب

این زبیب ای عجمی مرده انگور بود / چون ورا زنده کنی زنده شود اینت غریب
می بباید که کند مستی و بیدار کند / چو مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز / چون برون آمد از مسجد آدینه خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم / نه ملامتگر ما را و نه نظار و رقیب
می دیرینه گساریم بفرعونی جام / از کف سیم تنا گوشی با کف خضیب
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب / جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب
تا جوانمردی بسیار بود چون نبود / خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

## وله ایضا علیه الرحمة

سلام علی دار ام الکواعب / تبان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلل و الدیار الدوارس / چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده به نسرین بر اوراق سنبل / چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن در چمن بر بساتین / چو عنقای زرین جناح و مخالب
مقام غوانی گرفته نوایح / بساط عنادل سپرده عناکب
سمن زار گشته دیار سلاحف / چمن زار گشته وجار ثعالب
چو سیر کواکب بدینگونه دیدم / براندم نجیب از مقام مصائب
شب تیره و باد غضبان فدفد / همی آمد آواز غول از جوانب



زده چتر ناهید اندر مشارق　　گرفته زحل راه سوی مغارب
ثریا چه در تاج مرجان صافی　　زبانا چو دردی ز قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم　　سماک و سهیل و سها گشت غارب
شه شرق بر که کشیده سرادق　　دمیده شب آهنگ از صبح کاذب
شبی تیره و تار چون چاه بیژن　　چو روی منیره نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری　　فتاده بره بر عظیط النجائب
همه راه و بیراه خار مغیلان　　عقابان وادی بسان عقارب
فتاد آنگهی چشم من بر قوافل　　عیون غرقه در خون والدمع ساکب
زده خیمه‌ها دیدم اندر صحاری　　درخشان چو در دیر مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمده خوب رویان　　گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل ضاحک خم جعد کافر　　رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوائب معقد عقایص　　مسلسل غدائر بسنجل ترائب
همه دل سیاهی همه رخ الهی　　همه بر بدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان جواری　　چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی‌تر اندر لطایف　　ز خورشید روشنتر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی　　قمر چهره کانی مقوس حواجب

اگر آنکه داری سر میزبانی — زمانه به بینی انیس و صواحب
چو سجاده برداشت او زلالی — ز مرحل برآمد همه بر مراحب
فکندم رحال و زمامم بجنبیم — والهمت بالنحر والنحر واجب
چو مرکب فدای بت دلستان شد — مرا گفت دلبر که طال المعاتب
شدم از صحاری من اندر عماری — وقد سرت حقا بعید العواقب
ازان پس که بد مرکب من نجیبی — سماک و ثریا مرا شد مراکب
نگه کردم اندر جهان لطایف — ببخت عمید فریدون مراتب
کمال دول بو رضا کافرینش — بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر محافل — محمد معالی و حیدر مناقب
که حزم ثابت که عزم عاجل — که بزم سامح که رزم غالب
ببخشش کریم و بکوشش فریدون — بهمت جواد و بکینه مغاضب
شهاب است گاه وغا و ستیزه — سحاب است گاه سخا و مواهب
ببزم اندرون چون عطارد مساعد — برزم اندرون چون غضنفر محارب
ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی — نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مر ترا مدح باشد مناهی — بجز مر ترا حمد باشد مثالب
قلم در بنانت عصای کلیم است — نماید همی معجزات مآرب



[illegible]

مر ترا آفتاب است خادم — مقام ترا جبرئیل است طالب
سخنهای تو در رسایل بدایع — هنرهای تو در شمایل غرایب
بدان وقت کز آنها گرد خیزد — وضاقت میادین جمع الکتائب
جهد اسب بر سینه والرمح طاعن — شود گرد در دیده والسیف ضارب
زمین گشته دریای گردان همیجا — چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
تو چون جبرئیل اندرآئی ز بالا — کنی حمله بر خصم منکل جانب
سه مدحت فرستادم آنفخر عالم — بهر یک بدم مر صلت را مراقب
دو نوبه نبشتم ندیدم جوابی — گرفتم مرا نزا ز جور نوائب
عتاب خردمند اندر مدایح — بتر باشد از زخم نیش عقارب
منم هست سخن را بیان معانی — منم جان عقل و هنر را قوالب
منم از نژاد بزرگان سامان — که بودند شاهان چتر و کواکب
همی تا که خورشید رخشان برآید — کند جانور قصد سوی مکاسب
مباد اولایت ز بخت تو خالی — مباد سعادت ز پیش تو غایب

ولہ ایضا علیہ الرحمہ

امدشب و از خواب مرا رنج و عذابست
چه مرده چه خفته که پدید ار نباشی
من جهد کنم بی اجل خویشتن نمیرم
من خواب ز دیده بی تاب ربایم
سختم عجب اید که چگونه بردش خواب
وین نیز عجب تر که خورد باده بچنگست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
در مجلس احرار سه چیزاست فرونه
نه نقل بود ما را نه فستق و نی نرد
و فتر بدبستان بود و نقل به بازار

ای دوست بیا راپچه مرد از روی جوابست
ان را چه دلیل اری وین راچه جوابست
در مردن بیهوده چه مرده چه لوابشت
اری علوی خواب خوانان می نابست
ان را که بکاخ اندر یکشیشه شرابست
بی نغمه چنگش می ناب شتابست
بی مرد کم ازاسب ونه می کمتراز آبست
وان هرسه کبابست و ربابست و شرابست
وین هرسه درین مجلس ما در نه جوابست
وین نرد بجائی که خراباتخرابست

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

## در صفت خزان و مدح احمد بن عبد الصمد وزیر سلطان مسعود فرماید

الشه لله که این ماه خزانست
زبسکه در این راه رزانکور کشانند

ماه شدن و آمدن راه رزانست
این راه رزاید و چو ره کاه کشانست

چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگند / در قوس قزح خوشهٔ انگور کمانست

آبی چو یکی کیسه گکی از خز زرد است / در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلانست

وندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی / ده نافه و ده نافگک مشک نهانست

وان سیب بکردار یکی مردم بیمار / کز جملهٔ اعضا تن او را دو رخانست

یکنیمه رخش زرد و دیگر نیمه رخش سرخ / این را همه جان دم و از اخفقانست

وان نار همیدون بزن حامله ماند / واندر شکم حامله مشتی پسرانست

تا بر نزنی بر زمینش بچه نزاید / چون زاد بچه زادن خوردنش همانست

مادر بچه را یا دو پسر زاید یا سه / وین نار چرا مادر سیصد بچگانست

مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون / بستر نکند وین نه بهانست عیانست

وندر شکم بچهٔ او بستری زرد / کز دست برو در زبر بچه نشانست

اکنون صفت بچهٔ انگور بگوییم / کاین هر صفتی در صفت او هذیانست

انگور بکردار زنی غالیه رنگست / واو را شکمی همچو یکی غالیه دانست

وندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل / وین هر سه مر او را سه پاره استخوانست

گویند که حیوان را جان باید و دل / این را شکوانی دل و جانست روانست

جانرا شنیدم که بود رنگ ولی جانش / همرنگ یکی لاله که در لالستانست

جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او / چون بوی خوش غالیه و عنبر بانست

انگور سیاهست و چو ماهست و عجب نیست … زیرا که سیاهی صفت ماه روانست
عیبش خر این نیست که آبستن گشتست … او نیز یکی دخترک تازه جوانست
پیشوی شد آبستن چون مریم عمران … وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آنست
زیرا که گر آبستن مریم بدهان شد … این دختر رز را نه لبست و نه دهانست
آبستنی دختر عمران ز پسر بود … و آبستنی دختر انگور ز جانست
آن روح خداوند همه خلق جهان بود … وین راح خداوند همه خلق جهانست
آن را بگرفتند کشیدند و بکشتند … وین را بکشند و بکشند این بجه سانست
آن زنده یکی را و دو را کرد بمعجز … وین زنده کر جان همه خلق جهانست
ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود … ناکشتن و کشتن صفت این حیوانست
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی … در کشتن این قصد همه اهل جهانست
آن را نگر از کشتن آنها چه زیان بود … وین را نگر از کشتن اینها چه زیانست
آن را پس سختی ز همه رنج امان بود … وین را پس سختی ز همه رنج امانست
آن را بسموات مکان گشت مر این را … بر دست امیران و وزیرانش مکانست
چون دست وزیر ملک شرق که دستش … از باد گران نیست که از جود گرانست
شمس الوزرا احمد عبد الصمد آن کو … شمس الوزرا نیست که شمس الثقلانست
آن پیش رو پیش روان همه عالم … چون پیشرو نیزه که سنانست



مهتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک
مهتر بد و کوچک بدلست و زبانست

در آنه دو زانه بسر کلک نیابی
در آنه و دو زانه بسر کلک و بنانست

اندر کرمش هر چه کمان بود یقین شد
وندر بنشش هر چه یقین بود کمانست

خردک نگرش منت که خورده نگرش کس
در کاه بزرگان همه ذلست و هوانست

دینار دهد نام نکو بار ستاند
داند که علی حال زمانه گذرانست

مر حاشیه شاه جهان را و حشم را
هم مال دهندست و هم مال ستانست

زیرا که ولایت چو تنی هست در آن تن
این حاشیه شاه رگست و شریانست

دستور طبیبست که بشناسد رگ را
چون باضربان باشد چون بیضربانست

چون باضربانست کند قوت او کم
ور کم نکند هم خناق از هیجانست

چون بیضربان باشد نیرو دهد آن را
ورنه دل ملکت را هم یرقانست

این کار وزارت که همی رنج بدو آید
نه کار فلان ابن فلان ابن فلانست

بودان همگان را غرض مصلحت خویش
این را غرض و مصلحت شاه جهانست

هرگز ندهد خورد دمش را بر خود راه
گر خورد دمش محتشمان را حد بانست

از پشه غنا دو الم و پیل بزرگست
وز مور فساد بچه شیر ژیانست

خسرو تنه ملکت بود او دل ملکت
ملکت چو قرآن او چو معانی قرآنست

ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
جلاب بود خسرو و دستور شبانست

لشکر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ — وین کار سگ و گرگ و رمه با رمه بانست
ما را رمه با حیت نه زو در رمه آشوب — نه ایمن از و گرگ نه سگ زو بفغانست
هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی — با انکه بداندیشش بود سخت کمانست
تا بر بم و بر زیر نوای گل نوش است — تا بر گل و بر بار خروش و رشانست
عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد — چون فضل منش را نه قیاس و نه کرانست
باد ابهار اندر چندانکه بهار است — باد ابخزان اندر چندانکه خزانست

## در مدحت سلطان مسعود بن محمود غزنوی فرماید

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود — وگر امروز شکیبا شد فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا — وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من — تا مجرّب نشود مردم دانا نشود
تا زچندان کن بر من که کنی صحبت من — تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود
نکشم ناز ترا و ندهم دل بتو من — تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گوئی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی — وام خواهی نبود گو بتقاضا نشود
بند ارا دل تو نرم کنم آخر کار — بذ زنم نرم کنم گر بمدارا نشود
وگر این عاشق نومید شود از در تو — از در خسرو شاهنشه دنیا نشود
دادگر شاهی کز دانش و دریا فکنی — سخنی بر دلش از ملک معمّا نشود



گشته یک سیر جهان و او زهمت خویش
مشرق او را شد و مغرب همه او را شده
عجب از قیصر آید که بدان ساده دلیست
ملکت قیصر و فغفور تماشا که اوست
دولت آنها فرتوت شد و کار کیفش
دولت تازه ملک دارد امروزین روز
بکه روا رود دولت که بر او نرود
مردمان قصه فروشند ضعفا را و
پس اعدا شنیدن بگرود دولت شاه
هرچه اند این ملکان بنده و مولای وی اند
تا نباشد ملکی چون او وین خود نبود
زین فروتر ملکان هیچ نباشد ملکی
ملکان را سوا کردند کجا او برسد
خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو
آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب
کار شه به نشود کار عدو به نشود

نپسندد که بر آن همه توانا نشود
هر کرا شرق بود غرب جز او را نشود
کور مسعود پر اندیشه و غوغا نشود
ظن بری هرگز روزی تماشا نشود
هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود
دولتی کز عقب آدم و حوا نشود
بکجا تازد جیحون که بدریا نشود
گرد گرسال و کیلش سوی صنعا نشود
گر زمانی بطلب او سوی اعدا نشود
بطلب کردن او میر مهنا نشود
هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود
هرکه مولای کسی باشد مولا نشود
ملکت او باید کو هرگز رسوا نشود
جز ملکت را ظفر و فتح مهیا نشود
هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
نشود خرما خار و خار خرما نشود

ملک را از عدو کی خوف ز ضعف اثر شود ... تا از خوف من کی شود و نتوانند

فرتوت شد
پیر
نوجوان
مولا
ربط به (۲)
م ربط
(۱)
۷
همان صح آنست

مارتا پنهان باشد شو انگشت اورا | شو انگشت عدو تا که اشکارا نشود
در دیکساعت اندر شمشان و سر شان | راحتی شد متواتر که زاعضا نشود
نیستر را تا نتراشی نشود راست همی | سهر و را تا که نپیرائی ولا نشود
شه شاسپرم تا نکنی نحش کم | ندهد رونق و بالیده و بالا نشود
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش | بر نیفروزد و چون اهنش رهبر نشود
این نشاطیست که از لبها بیرون نرود | وین جمالیست که از شهها شهها نشود
وین نگارستان وین مجلس آراسته را | صورت از چشم و دل و جسم سرما نشود
این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را | نغمه از گوش و دل و هوش سویدا نشود
تا همی خاک زمین مصنهٔ عنبر ندهد | تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا کیر از دست تبت غالیه مو | دست تو خوب نباشد که بصهبا نشود
تا می ناب ننوشی نبود راحت جان | تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود
ملکا بر بخور و کام روائی میکن | هر گز این مملکت و دولت یغما نشود

## ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود فرماید

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند | لب من خدمت خاک کف پای تو کند
شیفته کردم عشق و ولای تو چنان | شاید ار هر چه بمن عشق و ولای تو کند
نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی | نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تن من جمله پس دل رود و دل پس تو — تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی انشانه زلف تو کند — مشتری بنده کی بند قبای تو کند

رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی — ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند

بلبلی کرد نتاند بدل نغز دلان — انکه از زلف بخم غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی — تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

از لطیفی که توئی ای بت ور شیرینی — ملک مشرق همت که رای تو کند

میر مسعود گهر چون تو از و یاد کنی — طالع سعد همی سعد عطای تو کند

همه کار توئی رهنمای تن خویش — خسروی تو دل تو رهنمای تو کند

با شرف ملک را سیرت خوب تو کند — با بها دولت را فر بهای تو کند

یکی زخم شکسته سر هفتاد سوار — گر بنفشتاد منی قلعه کشای تو کند

جگر هشت مبارز ستدن روز مصاف — تیزه پست ارش دست گرای تو کند

کاروان ظفر و قافله فتح و مراد — کاروانگاه بصحرای رجای تو کند

زود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو — کز خطا دور تر از ذهن و ذکای تو کند

انخدائیکه کند حکم قضای بد و نیک — جز بنیکی نکند هرچه قضای تو کند

سنگ باران غنا بارد بر فرق کسی — که دل او نیت و قصد غنای تو کند

ملک روم بمرواید خواهد که کنون — خدمت و شغل غلاما سرای تو کند

اینجهان کرد برای تو خداوند جهان — وان جهان من بیقینم که برای تو کند
همه عدل است و همه حکمت و انصاف تمام — هرچه از فضل و کرم با تو خدای تو کند
شو اندکه جزای تو کند خلق بخیر — ملک العرش تو اندکه جزای تو کند
پیش ازین خیر بجای تو لطف خواهد کرد — از لطف انچه کند با تو سزای تو کند
نعمت آجل و عاجل بتو داد از ملکان — زانکه ضایع نشود انچه بجای تو کند
من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم — شرف از ان بفزاید که ثنای تو کند
شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک — اینجهان زیر نگین خلفای تو کند
ملک عرش چو بر خیزی هر روز ثنا — همه بر جان و تن و عمر و بقای تو کند

## در صفت بهار و مدح فضل بن محمد الحسینی فرماید

وقت بهار است و وقت ورد مورد — گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت و دژم رو — بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد
برنا دیدم که پیر گردد هرگز — پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم — سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله تو گوییکه چو طفلکیست دهن باز — لبش عقیقین و هر دو کامش اسود
برگ بنفشه چو پشت دست دژم زن — نرگس چون عشر در میان مجلد
سوسن چون طوطی زبسته منقار — باز بمنقارش از زبانش عسجد

نرگس چون ماه در میان ثریا | لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ | مرغان بر شاخ گشته نالان از صد
بلبل بر گل بسان قول هزاران | بالش دیبا و خیزران ها در بید
مرغ چنان بو کلک دهانش بتنگی | در گلوی او چگونه گنجد معبد
کبک دری گر نشد مهندس و مساح | اینهمه اندر شدنش چیست بر آورد
نوز گل اندر گلابدان نرسیده | قطره بر و چیست چون گلاب مصعد
نوز نه برداشته ست مار سر از خواب | نرگس چون گشت چون سلیم مسهد
ابر چنان مطرد سیاه و برق | همچو مذهب یکی کتاب مطرد
فضل محمد که هیچکس نشناسد | فضل محمد چنانکه فضل محمد
صاحب عادات نیک سید سادات | قاعدهٔ مکرمات فائدهٔ جد
تا ش بنجوا ملک خصال همه ام | تاش بآدم نژادگوار همه جد
بار خدائی که جود او کرم را | نیست جز او در زمانه منزل و مقصد
چون علوی حسینی است ستوده | دو طرف او چنان دو حد مهند
وان هنر بی عدد که هست بدو در | هست چنان گوهری که هست مسند
تا بنود روضهٔ مبارک محمود | عود نروید برا و سنبل و نه ند
مرد هنرمند گش نباشد جوهر | باشد چون منظری تو اعد او رد

مرد خردمند کش خرد بنود یار ... باشد چون دیده که باشد ارمد

این هنری خواجهٔ جلیل چو دریاست ... با هنر بیشمار و گوهر بی حد

صاحب مخبر کسی بود که بود یار ... منظرش و مخبرش همیشه مقید

بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز ... بس کس کو گیرد و نبخشد هرمد

خواجه بسان غضنفر نیست کجا هست ... بست بدن و دانش دو دوست مسعد

معطی مالش چنان دهد که نجوید ... وانکه بجوید از دوست مال مبلد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالبت ... بسکه عمل هست قول اوست مبعد

خواجه چنان ابر بانگ دار و مطر ناک ... هست بقول و عمل همیشه مجرد

خواجه چو ابر دمنده ایست که جاوید ... هست برنج دل و بهیات مفرد

گر بهنر زیبد و بگوهر بالش ... او را زیبد چهار بالش مسند

هر که ز فرمان او فراز نهد پا ... شوم بر افتد چو برق بر تن ارعد

هیبتش الماس سخت را بکفاند ... چون بکفاند دو چشم مار زمرد

در شرر خشم او بسوزد یاقوت ... گرش نسوزد شرار نار موقد

شاعر و مهتر دلست و زیرک و دانا ... رودکی دیگر است و نصر بن احمد

هست طبیب بزرگ و هست منجم ... فلسفی و هندسی و صاحب سودد

کاتب نیکست و هست نحوی استاد ... صاحب عیاد هست و هست مبرد

فاعل فعل تمام و قول مصدق — والی عزم درست و رای مسدد
حکمت او راز نور باری جنّت — همت او راز فرق فرقد مرقد
شرم زمانی ز روی او نشود دور — گوئی کز شرم ساختند ورا خد
گر برود نیل مصدر بر در قدرش — آب هنرش جزر گیرد از کرمش مد
باشد چون نسج عنکبوت کند زره — جوشن چون رشته را و درع مزرد
هر که قیاسش کند با صف و حاتم — واجب گردد بر او ز روی خرد حد
شیر نخواهد به پیش او ز زنجیر — باز نخواهد بدست او در مرود
جام نخواهد بکف او در مطرب — اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا گل خیری بود چو روی معصفر — تا تن سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچه درنک در میانه کهسار — تا بچه گور در میانه فدفد
باش همیشه ندیم بخت مساعد — باش همیشه قرین ملک موید
لبت بی کف بجام و گوش به بربط — دولت قوی تن جوان و روی مورد

## در صفت نوروز و مدح خواجه ابوالحسن میمندی گوید

روزی بس خرّمست می گیر از بامداد — هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد
خواسته داری و ساز بی غمی هست باز — ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بناز — انده فردا مبر گیتی خوابست و باد

اخر

رفته و فرسوده نی مانده و فرسوده تنی — بود همه بوده نی کلک فرستاد
می خور کت باد نوش سمن پیل گوش — روز خوش و رام خوش روز خور و ماه باد
برجه تا برچنیم جام بکف بر نسیم — تن بی اندر وهیم کار بی سخت اوفتاد
بارد در خوشاب باز ز آستین سحاب — وز دم حوت آفتاب روی ببالا نهاد
مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت — بلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد
بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد — خوبتر از باربد خوبتر از بام شاد
وقت سحر که چکاو خوش بزند در تکاو — ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد
رعد تبیره زنست برق کمند افکنست — وقت طرب کردنست می خور کت نوش باد
دوسس و قزح قوس وار عالم فردوس وار — کبک دری کوس وار کرد دقهانیک باد
باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد — دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد
زانکه عناب گون در قدح آب گون — ساقی مهتاب گون ترکی حورا نژاد
ویژه تو لی در رکهر سخته تو لی در هنر — نخته تو لی در ثمر از نکت سند باد
ای بدل ذو الیزن بو الحسن ابن الحسن — فاعل فعل حسن صاحب دو کف راد
در همه کاری صبور روز همی نفور — کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد
فضل و کرم کرد تست جود و سخا ورد تست — دولت شاگرد تست جوهر عقل اوستاد
ای عوض آفتاب روز و شبان تا بتاب — تو مثل چون عقاب حاسد ملعونت خاد



گفته امت مدحتی خوبتر از لعبتی | سخت نکو حکمتی چون حکم بو معاد
جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی | گر ندهی پشکی زایزد خواهم عباد
سیم توزی من رسید جامه نیامد پدید | جام بباید کشید جام بباید داد
هست وزان پس خوشی جامه زتن برکشی | بر فلکی برکشی بنده ترا بر چکاد
بنده بنازد بدان سر بفرازد بدان | چون نکند از بدان چون بچه باید کشاد
تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست | تا می و شیر بست و امل و استار باد
بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار | فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد

### قصیده تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت جشن بنج گوید

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد | زانده مرا که رنگش چون گل انار باشد
می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد | زیرا که طبع مردم زهم چهار باشد
هم طبع را ببندش فرزانه وار باشد | تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد
نه نه دروغ گفتم این چه شمار باشد | باری ببید خوردن کم از هزار باشد
باده خوریم روشن تا روزگار باشد | خاصه که ماه روئی اندر کنار باشد
خاصه که روز دولت مسعود یار باشد | خاصه که باده خوردن با بختیار باشد
میر اجل که کارش با کارزار باشد | یا در میان مجلس یا در شکار باشد
تا اینجهان بپایست او را وقار باشد | او با سرور باشد او با یسار باشد

لشکر گذار باشد دشمن شکار باشد
هم حق شناس باشد هم حق گزار باشد
با کارهای دینی با کردگار باشد
شکرش عزیز باشد دینار خوار باشد
جشن سده امیر رسم کبار باشد
زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد
گر سرور از گهر بر سر شعار باشد
سرو از عقیق باشد کوه از عقار باشد
با احمرار باشد با اصفرار باشد
هم با شعاع باشد هم با شرار باشد
با گوش خوب رویان با گوشوار باشد
چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد
چمیدن فرازش گوئی بکار باشد
سیر جلیل بر خور تا روزگار باشد
خورشید روی باشد عنبر عذار باشد
بر لحن چنگ و سازی گش زیر و زار

دینار بخش باشد دینار بار باشد
هم در بدی و نیکی اسپاس دار باشد
در کارهای عقبی با اعتبار باشد
از فخر فخر باشد از عار عار باشد
این آیین کیومرث و اسفندیار باشد
او را حصار میر از چرخ عقار باشد
در کوه هر از عنبر در سر خمار باشد
این مستعیر باشد و آن مستعار باشد
نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
زینش لباس باشد زانش نثار باشد
تا جنگ با تعصب با ذوالفقار باشد
نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
رخشیدن شعاعش گوئی قصار باشد
با قند لب نگاری کز قند تار باشد
از پای تا بفرقش رنگ و نگار باشد
زیرش درست باشد بم استوار باشد

آن آتشی که گوئی لعل بخار باشد اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد



دستانهای چنگش سبزهٔ بهار باشد | نوروز کیقبادی و آزادوار باشد

تا کام و چشمه باشد تا کوهسار باشد | تا بوستان و سبزی با کامکار باشد

تا بیقرار گردون اندر مدار باشد | و اندر مدار گردون کس را قرار باشد

با شغل سعد باشد با اختیار باشد | چونانکه اختیارش بی اضطرار باشد

و آتش نهفته باشد عنبر آشکار باشد | اندر پناه یزدان در زینهار باشد

## فی مدح الوزیر ابو طاهر احمد بن حسن میمندی فرماید

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود | تا بسحرش دیدهٔ هر کلبنی ناظر شود

گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد | وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود

ابر هر ماهی پس روی آسمان بندد نقاب | آسمان بر زعم او در بوستان ظاهر شود

زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس | یاسمین ابدال گردد سرو نازاهر شود

آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود | دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود

مرغ بی بربط ز بربط ساختن دانا شود | آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود

بلبل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود | زندباف و زندخوان بر بید بن شاعر شود

کبک قاضی گنبد و سرخاب غواصی کند | این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود

باد همچون زرگر گرد هر طرف دینار باری | بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود

هر زمان زر دانه اندر افتد کلبه را غارت کند | مرغ چون بازاریان بر کار با صابر شود

نوبهار ایمن فرش صدرنگ پوشید تا مگر
دوستدار دوستان خواجه بوطاهر شود

اختیار اول سلطان که از گیهان تمیش
اختیار ذو الجلال اول و آخر شود

منت جابر بر کس و بر خویشتن و آنکس که او
بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود

نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر
نقش پر چون خلق او طاهر شود طاهر شود

پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل آمدست
هادم بخل آن بود کو جود را عامر شود

قدرتش بر خشم سخت خویش می‌بینم روان
مرد باید کو به خشم سخت بر قادر شود

همتش بنشست تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بر دشمنان غالب شود ظافر شود

ای قوی رای و قوی خاطر معلوم منست
هیچکس چون تو قوی رای و قوی خاطر شود

نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر
نعمت افزون تر شود آنکس که او شاکر شود

عقل و تن آمرت گشت و گشت مامور هوا
عقل و تن مامور گردد چون هوا آمر شود

از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی بهم
هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود

دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود
دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود

کهتر اندر خدمتت والاتر از مهتر شود
شاعر اندر مدحتت والاتر از شاعر شود

تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود
تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود

طالع مسعود میمون بخت تو طالع شود
طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

در مدح وزیر السلطان خواجه احمد همای فرماید

ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند | باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند
کوهسر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش | کوهسر حمرا کسی از لولو بیضا کند
کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند | باغ چون صنعا کند چون روی بر صحرا کند
ناله بلبل صحرگاهان و باد مشکبوی | مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند
گاه آن آمد که عاشق برزند تحی نفس | روز آن آمد که تا یک روی بر صهبا کند
من ورم کردم که با من دل او تا کرد دوست | خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند
هر زمان جوربی کند بر من زنو معشوق من | راضیم راضی بهرچ آن لاله رخ با ما کند
گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن | زعفران قیمه فزون از لاله حمرا کند
گر همه چفته کند قدم را گو چفته کن | چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز | شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
ور ز دیده اشک بارد بر رخ من گو ببار | نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
ور فکندست او مرا در ذل غربت گو فکن | غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند
آفتاب ملکت سلطان که دست جود او | خواهد او را گر میان خلق بیهمتا کند
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند | رنگ رویش مشک را چون لولو لالا کند
روز بزم از بخشش مال و روز جنگ از نعل خنگ | روی دریا کوه و روی کوه دریا کند
چشم حورا چون شود شوریده رضوان در بهشت | خاکپایش توتیای دیده حورا کند

نور رویش تیره شب را روز نورانی کند　　دود خشمش روز روشن چون شب یلدا کند
حاسد ملعون چرا روشن دل و خندان شود　　گر زمانی بخت خواجه شدی صفرا کند
همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود　　باز از وقت عتابی در میان پیدا کند
شدی صفرای بخت خواجه یکساعت بود　　ساعت دیگر بصلح و دوستی مبدا کند
دولت مسعود خواجه کامکاری سر کشد　　تا نگوئی خواجهٔ فرخنده او عمدا کند
با چنین کم دشمنان کی خواجه اغازد بجنگ　　اژدها را جنگ ننگ اید که با حربا کند
دشمنش اندیشه شها کرد و بر گردن فتاد　　او فتد بر گردن او کاندیشه شها کند
هر که او دارد شمار خانه با بازار راست　　چون ببازار اندر اید خویش را رسوا کند
ابله ان گرگیکه او نخجیر با شیر افکند　　احمق ان صعوه که او پروا با عنقا کند
نه هر انکو مال دارد میل زی ملکت کند　　نه هر انکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند
دشمنش را کو شراب جهل چون خوردی دوش　　صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند
بر بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی　　ابله انکس کو بخاری جنگ با خارا کند
پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ　　چون چخیدن با چراغ روشن زبر کند
مرغک خطاف را عنبر نماند در گلو　　چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند
خواجه بر تو کرد خواری انسلیم و سهل　　خوار ان خواریکه بر تو زین سپس سودا کند
هر که او مجروح کرد دیگره زنیش پلنگ　　موش کرد اید برو تا کار او زیبا کند

[illegible]

ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو | کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند
تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند | تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند
قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند | بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند

## در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی و صفت بهار گوید

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار | باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار | وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاک پنداری که ماه و مشتری آبستن است | مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد بار نسیده چو مسیح | وانکه بی شوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان | باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله زار
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش | وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار
نافه مشک است پر چون بگذری در بوستان | دانهٔ در است پر چون بنگری در جویبار
این یکی دری که دارد بوی مشک تبتی | وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
چنگ بازانست گوئی شاخک شاه اسپرم | پای بطانست گوئی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پا بهار اسپرغم | وان بمشکناب کرده حلقها مشکبار
ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط | لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار
اینچنین باری کجا باشد بزیر نار آب | وینچنان باری کجا باشد بزیر آب نار

همچو برگ سمن بر عارضین شنبلید — ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
اینچو روی سرخ گشته از سر دندان کبود — وان چو روی زرد گشته بر وی از مژگان نثار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بماه رجب — نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزادوار
اینچنین زرین نمکدان بلورین مائده — وانچنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار
صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد — بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان — وان زند بر نایهای لولیان ازادوار
زرد گل پنهان نهاده روی خود در نسترن — نسترن پنهان گرفته زرد گل را در کنار
اینچو زرین چشم بر روی لعبت سیمین چشمبند — وان چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار
ابر پنهان فوج فوج اندر هوا در تاختن — آب پنهان موج موج اندر میان رودبار
این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد — وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار
خسرو عادل که هست اموزگارش جبرئیل — کرده رب العالمینش اختیار و بختیار
این نگردش خشیار الا بحق و راستی — وان نیوزد خر بخیر و جز بعدل اموزگار
دولت سعدش نویسد هر زمانی آستین — طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار
اینبد مرده بعمر بیحساب و بیعدد — وان کند عهد بملک بیکران و بیشمار
چون زند بر پشت شیران او دبوس شصت من — چون زند بر گرده گردان عمود گاوسار
این کند بر دوش گردان گردن گردان چو [illegible] — وان کند بر پشت شیران مهره شیران [illegible]

گرد

آهنین مخلبش چو آید بر دل پولاد پوش
زمانی تیغش چو آید بر سر خنجر گذار

این بدرد ترک رومین را چو ببرم از ابر
وان شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان
هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار

این همیگوید که دارم ملک از تو عاریت
وان همیگوید که دارم دولت از تو مستعار

اختیار دست او جودیست جود بی ریا
اقتباس رای او عدلیست عدل بی عوار

این نگردد تا بتوفیق ازل زین اعتقاد
وان نگردد تا نتابد فلک این اختیار

رایت منصور او فتح باشد پیش رو
طالع مسعود او بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد
وانهوای آجلش حاصل کند بی انتظار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار

این کمال ملک او جوید بسعد اختران
وان دوام عمر او خواهد بخیر کردگار

دست او خالی نخواهد ماند سالی هفتصد
پای او خالی نخواهد بود ماهی صد هزار

این ز عالی گاه و عالی مسند و عالی رکاب
از مشکین جعد مشکین باد و مشکین عذار

## در مدح سلطان محمود غزنوی فرماید

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کردست رای تاختن و قصد کارزار

و اینک بیامدست بپنجاه روز پیش
جشن سده طلایه نوروز نامدار

آری هر انکهی که سپاهی شود بجنگ
نزول بچند روز بیاید طلایه دار

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود ‌‌‌ ‌ وین کوه و کوه پایه و این جوی جویبار

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن ‌ ‌ باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک ‌ ‌ آری سفر کنند ملوک بزرگوار

چون دید ماهیان زمستان که در سفر ‌ ‌ نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و مملکت او بغارتید ‌ ‌ با لشکر گران و سپاه گزافه کار

برداشت تاجهای همه تارک سمن ‌ ‌ برداشت پنجهای همه ساعد چنار

بستد عمامهای خز سبز ضیمران ‌ ‌ بشکست حقهای زر و در میوه دار

در باغها نشانده گروه از پس گروه ‌ ‌ در راغها کشیده قطار از پس قطار

زین خواجگان پنبه قبای سپید بند ‌ ‌ زین زنگیان سرخ دهان سیاه فام

باد شمال چون ز زمستان چنان بدید ‌ ‌ اندر تک ایستاده چو جاسوس هوشیار

نوروز را بگفت که در خانمان ملک ‌ ‌ از فر و زینت تو که پیرایه بود و یار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید ‌ ‌ هم گنج شایگانت و هم در شاهوار

معشوقکانت از گل و گلنار و یاسمن ‌ ‌ از دست یاره بربود و از گوش گوشوار

خنیاگران فاخته و عندلیب را ‌ ‌ بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز و ماه گفت بجان و بسر میبرش ‌ ‌ تا چند که برآرم از ماه و دی دمار

گرد آورم سپاهی و دیبای زرد ‌ ‌ زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار



ارز ارغوان

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره      از نارون پیاده و از نارون سوار
قوس و قزح کمان کنم از شاخ بید تیر      از برگ لاله رایت و از برگ ذوالفقار
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان      وز بانگ رعد نایژه پیل بشمار
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر      با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایه کاروان      از پیش خویش تن بفرستاد کامکار
بگشا بر و بسر در بستان بتاختن      صحرا همی نورده و پایان همی گذار
چون اندر رسی شب تیره و سیاه      زین آتشی بلند برافروز زرد وار
در عزم و جنبش و نیت من که کرده ام      نزد شهنشه ملکان بر با سکدار
از من خدایگان همه شرق و غرب را      در ساعت این خبر بگذار ای خبر گذار
زنهار تا نگوئی با او حدیث من      تو برز با خویش دگر باره زینهار
زیرا که هست حکمت و پیش از آنکه تو      با او مگو لهجه سخنی گوئی آشکار
با صاحبی بگوی نهانی تو این سخن      تا صاحب این سخن برساند بشهریار
گوای گزیده ملک هفت آسمان      ای خسرو بزرگ و همیر بزرگوار
پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان      در مجلس تو ایم با گونه گون نثار
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی      با صد هزار برگ گل سرخ کامگار
با فال فرخ ایم با دولت بزرگ      با فرخجسته طالع فرخنده اختیار

با عندلیب‌گان کله سرخ چنگزن — یا با سمن‌بکان لب‌بد(؟) روی مشکبار

تا تو گهی بزیر گل و گه بزیر بید — که زیر ارغوان و گهی زیر گلنار

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان — شکر کنی و نوش فزی شاد و شادخوار

بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت — بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار

ملک جهان بگیری زقاف تا بقاف — مال شهان ببخشی از غور تا بغار

توران بدان سپردهی ایران بدین پسر — مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار

سیصد وزیر گیری پیش از بزرگ مهر — سیصد امیر بندی پیش از سفندیار

سیصد هزار شهر کنی به زقیروان — سیصد هزار باغ کنی به زقندهار

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم — اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار

بابل کنی برانبه مطربان خویش — خلخ کنی وثاق غلامان میگسار

افریقیه صطبل ستوران بارگیر — عموریه گریز که بازو باز دار

باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان — بیت الحرم بروز تو باشد بروز بار

مهتر بود خزینهٔ زرّ تو از خزر — بهتر بود قمطرهٔ عطر تو از فنار

زرادخانهٔ تو بود هشتصد کلات — انبارخانهٔ تو بود هشتصد حصار

قیصر شرابدارت و جیپال چوبزن — خاقان رکابدارت و فغفور پرده‌دار

وانانکه مفسدان زمینند و مرتدان — از ملت محمد و توحید کردگار



مر مهتران شان را زنده کنی بگور ‌ ‌ ‌ ‌ مر کهتران شان را زنده کشی بدار

چیحون گذاره کردی و سیحون کنی گذار ‌ ‌ ‌ ‌ زانسو مدار کردی وزین سو کنی مدار

غل برنهادن تو به جیحون و رود نیل ‌ ‌ ‌ ‌ غل بود برنهاده بجیحون بر استوار

جز تو ببست کردن جیحون کسی بغل ‌ ‌ ‌ ‌ واندر نراند پیل بجیحون در آن هزار

دو سال با نیم سال در آن بود تا ببست ‌ ‌ ‌ ‌ جسری در آب جیحون محمود نامدار

در مدت دو مقنه ببستی تو ای ملک ‌ ‌ ‌ ‌ جسری در آب جیحون زان هر هزار بار

دریا بدان سپه که بجیحون گذاشتی ‌ ‌ ‌ ‌ دریا نکرده بود بجیحون کسی گذار

سالار خانیان را با خیل و با خدم ‌ ‌ ‌ ‌ کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار

تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم ‌ ‌ ‌ ‌ پیش تو ناید و نکند با تو چار چار

پورتکین که خشم خدای اندرو رسید ‌ ‌ ‌ ‌ او را از آن دیار دواند با بیند بار

تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر ‌ ‌ ‌ ‌ تا روز او سیاه شد و جان او فکار

او مار بود و مار چو آهنگ او کنی ‌ ‌ ‌ ‌ اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ غار

گر شاه ما نگشت ورا بود زین بقتل ‌ ‌ ‌ ‌ گر تنگ غار هیچ امیری نکشته مار

یا رب هزار سال ملک را بقا دهی ‌ ‌ ‌ ‌ در عز و در سلامت و در یمن و در یسار

در زینهار خویش بداری و نیز خویش ‌ ‌ ‌ ‌ او را ز خانمان و تنش را ز روزگار

از روی او و روی همه اولیای او ‌ ‌ ‌ ‌ مکروه باز داری ای ذوالجلال بار

## در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم فرماید

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی زاده شد است
باران چو شیر و لاله ستان کودکی بشیر

گر شیرخواره لاله ستان است پس چرا
چون شیرخواره بلبل کوهی زند صفیر

صلصل بلحن زلزل وقت سپیده دم
اشعار بونواس همی خواند و جریر

بر بید عندلیب زند باغ شهریار
بر سرو زند باف زند تخت اردشیر

عاشق شد است نرگس تازه بکودکی
تا خم بکودکی قد او شد چو قد پیر

با سرمه دان زرین ماند غنچه بسته رست
کرده بجای سرمه بران سرمه دان عبیر

گلنار همچو درزی استاد برکشید
جواده حریر زبیجاده گون حریر

گویی که شنبلید همه شب زر برکوفت
تا بر نشست گرد بر ویش براز زریر

بر روی لاله قیر شنگرف بر چکید
گویی که مادرش همه شنگرف داد و قیر

بر شاخ نار شکفه سرخ شاخ نار
چون در عقیق نرگس دانی بود صغیر

نرگس چنانکه بر ورق کاشه رباب
خنیاگری فکنده بود حلقه زریر

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیرخواره بسرمای زمهریر

وان نسترن چو مشک فزود معاینه است
در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر

اکنون میان ابر و میان سمن ستان
کافور بوی باد بهاری بود صفیر

| | | |
|---|---|---|
| مرغان دعا کنند بگل بر سپیده دم | | برجان و زندگی کابوالقاسم کبیر |

### وله ایضا

| | |
|---|---|
| هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل بنجار |
| آن گل که مر آن را بتوان خورد بخوشی | ور خوردن او روی شود چون گل بربار |
| آن گل که مر او را بود اشجار بانگشت | وامد شدنش باشد اشجار باشجار |
| آن گل که بگردش در نخلند فراوان | نخلش همه کاشند بگردند در او حرار |
| همواره بگرد گل طیاره بود نحل | وین گل بسوی نحل بود دایم طیار |
| در سایه گل باید خوردن می چون گل | تا بلبل قوال برخواند اشعار |
| تا ابر کند می را با باران ممزوج | تا باد بمی در فکند مشک بخروار |
| آن قطره باران بین از ابر چکیده | گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار |
| او یخته چون رشته دستارچه سبز | سیمین گرهی بر سر هر رشته دستار |
| یا همچو زبرجد گون یکرشته سوزن | اندر سر هر سوزن یک لولوء شهوار |
| وان قطره باران که فرو ریزد شبگیر | بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار |
| گوئی مثل بیضه کافور ریاحی | بر برم حمرا ابر گنندش عطار |
| و آن قطره باران سحرگاهی بنگر | بر طرف گل ناشکفیده بر بسیار |
| همچون سر پستان عروسان پری روی | وندر سر پستان بر شیر آمده هموار |

و آن قطره

وان قطرهٔ باران که چکد از بر لاله      گردد طرف لاله از آن باران بنگار
پنداری تبخاله خورد کودک بدمست      بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وان قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ      بر تازه بنفشه بتعجیل بادرار
گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان      ما ورد همی ریزد باریک بمقدار
وان قطرهٔ باران که بر افتد بگل سرخ      چون اشک عروسی است بر افتاده بر خسار
وان قطرهٔ باران که بر افتد ببر خوید      چون قطرهٔ سیماب است افتاده بزنگار
وان قطرهٔ باران که بر افتد بگل زرد      گویی که چکیده است گل زرد بدینار
وان قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری      چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ میخوار
وان قطرهٔ باران که بر افتد بسمن بر      چون نقطهٔ سفیداب بود از بر طومار
وان قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر      همچون شرر مرده فراز علم نار
وان قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی      گویی که ثریاست بر این گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر      چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار
آن دایرها بنگر اندر شمر آب      هر که در آن آب چکد قطرهٔ امطار
چون مرکز پرگار شد آن قطرهٔ باران      صد دایره در دایره گردد بیکی بار
مرکز نشود دایره وان مرکز باران      وین دایرهٔ آب بسان خط پرگار
آن دایره پرگار از آنجای بجنبد      وین دایره در جنبش صعب آرد در فشار



هرگه که ازان دایره انگیزد باران — وز باد در او چین و شکن خیزد و زنار
کویی علمی از سقلاطون سپید است — از باد جهنده متحرک شده نمهار
وانکاه فرو بارد باران بقوت — کیرد شمر آب دکر صورت آثار
چون آهن سوده که بود بر طبقی بر — در زیر طبق مانده زمقناطیس احجار
وین جوی معنبر بزین آب مصندل — پیش در آن بارخدای همه احرار
کوئیکه همه جوی کلابست و رحیق است — جوییست بدیدار و خلیج است بکردار
زین پیش کلاب و عرق و باده احمر — در شیشه عطار بد و در خم خمار
از دولت آن خواجه علی ابن محمد — امروز کلابست و رحیق است در انهار
آن سید سادات زمانه که نخواهد — شاعر صله بخشش ز خداوند ستغفار
از تیغ ببالاید موی بدو نیم — و ز چرخ بنیزه بکند کوکب سیار
کر ناوکی اندر زه عمداً بنشاند — پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار
ای بارخدائیکه همه بارخدایان — دانند باصل و شرف و کوهرت اقرار
هم کوهر تن داری و هم کوهر نسبت — مشکوت بانجا که بود آهوی تاتار
از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک — کافور نخیزد ز درختان سپیدار
کرد و سمیشرا بدون چو چکی دام کبوتر — دید از زیک حلقه پسی سیمین منقار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت — کل برک نباشد عجب اندر ره ازار

۴۵

| | |
|---|---|
| جبارتری چون متواضع تر باشی | باشی متواضع تر چون باشی جبار |
| الحق که سزاوار تو بود است ریاست | وین زیور ساینده سزا را به سزاوار |
| انگشتری جم برسید است بجم باز | وز دیو نگون اختر برده شده اوار |
| جبار همه کار بکام تو رساند | بادات شب و روز خداوند نگهدار |

## وله ایضاً

| | |
|---|---|
| بدهقان کدیور گفت انگور | مرا خورشید کرد آبستن از دور |
| بحکما پیش از صد و هشتاد و سه روز | بدم در بستر خورشید پر نور |
| میان ما نه عقدی نه نکاحی | نه آیین عروسی بود نه سور |
| نبودم سخت مستور و نبودند | گذشته مادرانم نیز مستور |
| شدم آبستن از خورشید روشن | نه معذورم نه معذورم نه معذور |
| خداوندم نکال عالمین کرد | سیاه و سرنگون در گرد و گنبدور |
| من از اول بهشتی وار بودم | رخ من بود چون پیراهن حور |
| خداوندم زبانی روی کرد است | سیاه و لفجن و تاریک و رنجور |
| گماریدست زنبوران بمن بر | بمن در روی من بر پوست زنبور |
| همیخواهم من ای دهقان که امروز | بگیری خنجری مانند ساطور |
| به خنجر حنجر من باز بری | نشانی مر مرا بر پشت مزدور |

تا اینجا

بکوبی زیر پای خویش خوردم ... ز پشت و گردن مزدور ناطور

بچرخشت اندر اندازی نکو نم ... دو کتف من بیندازی چو شاپور

لگد سیصد هزاران بر سر من ... زنی وز من بدان باشی تو ماجور

بیندازی عظام و لحم و شحم ... رگ و پی استخوان و جلد منشور

بگیری خون من چون آب لاله ... چو قطره ژاله و چون اشک مهجور

فروریزی به خمّ خسروانی ... نظر داری در او یکسال محصور

مگر یاری ز من خوشنود گردد ... بود در کار من سعی تو مشکور

پس آنگاهی فرود آور ز خمّم ... چو کف دست موسی در که طور

بیاد شهریارم نوش گردان ... ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

## وله ایضا علیه الرحمة

چو برکندم دل از دیدار دلبر ... نهادم مهر خورسندی بدل بر

تو گوئی داغ سوزان بر نهادم ... بدل کز دل بدیده برزد آذر

شرر دیدم که بر رویم همی جست ... ز مژگان همچو سوزان سوزنش زر

مرا دید آن نگارین چشم گریان ... جگر بریان و پرخون عارض بر

به چشم اندر شرار آتش عشق ... بچنگ اندر عنان خنگ رهبر

مرا گفتا دلارامم بیارام ... چه داری مر مرا بیخواب و بیخور

زجابلقا به جابلسا رسیدی
سکندر نیستی لیکن دوباره
ندانم تا تورا چون آزمایم
مرا در آتش سوزان چو سوزی
گله داری برین باره بیارام
فغان زین بادپای کوه دیدار
همانا از فراقت آفریده
بدلبر گفتم ای از جان شیرین
سفر بسیار کردم راست گفتی
ندانم سرزنش کردی روا بود
ازین رفتن نگر تا غم نداری
رهی صعب و شبی تاریک و تیره
هوا اندوده رخساره بدوده
گمان بردی که باد اندر زه اسپند
خم شوله چو خم زلف جانان

همان از باختر رفتی بخاور
بگشتی در جهان همچون سکندر
چه پایه بینم از کار تو کیفر
چه داری عیش من بر من مکدر
فرو نه یکدم و در کیر ساغر
فغان زین ره نورد هجر گستر
که دارد دور ما را یک ز دیگر
مرا بایسته تر بسیار و خوشتر
سفرهائی همه بیسود و بی ضرر
گذشتت از گذشته یاد ناور
که زی تو زود بازایم توان گر
بیابان بر ره آنجا می مشمر
هوا چون قیروز هامون مقیر
سپهر آراسته چهره بگوهر
بروی سبز دریا برگ عنبر
مغرق گشته اندر لؤلؤ تر

بروی شمس ... آورد

سپند: اسپند
پاچه دامن
بالا زده



مکلل گوهر اندر تاج اکلیل | تبارک بر نهاده عفره معفر
مجره چون بدر یا راه موی | که اندر قعر او بگذشت لشکر
نبات النعش چون طبطاب سیمین | نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همیگفتم که طبطاب فلک را | چو گوی کوی شاید بردن ایدر
زمانی بود سر بر زده از کوه | برنگ و روی میخواران مزعفر
چو زر اندوده کرده گوی سیمین | شد از دیدار او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان مانده خیره | روان مدهوش و مغز و دل مفکر
بریک اندر همی شد باره تازان | چو در غرقاب مرد آشناور
شکم مالان بهامون در همی رفت | شده هامون بزیر ان مقعر
برون رفتم ز ریک و شکر کردم | بسجده پیش یزدان کروکر
دمنده اژدهائی پیش امد | خروشان و بی ارام و زمین در
گرفتم دامن خاور بدنبال | نهاده بر کران باختر سر
از و زادست هر چه اندر جهان باز | ز هر چه اندر جهانست او جوانتر
بباران بهاران گشته فربی | بگرمای حزیران گشته لاغر
شکوه امد مرا دو جای این بود | که خالی او خیالی بود منکر
مدیح شاه بر جیحون بخواندم | بر امد بانگ از و الله اکبر

تواضع کرد بسیار و مرا گفت
که من شاگرد کهف راد اویم
بفرشاه از چه چون گذشتم
وزانجا تا بدین درگاه گفتی
همه بالا پر از دیبای رومی
کجا سنبر است بر فرقش معقد
یکی چون صورت مانی منقش

زمن مشکوه و پیسا زار و بگذر
که تو مدحش همی برخوانی ازبر
یکی موازتن من با شده تر
کشاده شد مر فردوس را در
همه بالا پر از کالای ششتر
کجا شاخ است بر شاخش شجر
یکی چون نامه آزر مصور

تو گفتی هیکل زردشت گشتت
گمان بردی که هر ساعت برآید
بدین حضرت بدانگونه رسیدم
همان کاین منظر عالی بدیدم
کبوتر سوی جانان بال بگشاد
بنامه در نوشته کای دلارام
بدرگاهی رسیدم کز بر او
سرائی مر سعادت پیش کارش

زبس لاله همه صحرا سراسر
فروزان آتش از دریای اخضر
که زی فرزند یعقوب پیمبر
رها کردم سوی جانان کبوتر
بشارت نامه زیر پرش اندر
رسیدم دل بکام و کان بگوهر
نیارد در گذشتن خط محور
زمانه چاکر و دولت کدیور



| | |
|---|---|
| بصد را اندر نشسته پادشاهی | ظفر یاری بگیتی بو المظفر |

تباجش بر نبشته عهد آدم
به تیغش در سرشته هول محشر
که زن از هیبت او بار گیرد
چو خواهد زاد تمساح و غضنفر

هم در صفت بهار و مدح شهریار گوید

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز

| | |
|---|---|
| قدح بلبله را سر بسجود آور زود | که همی بلبل بر سرو زند بانگ نماز |

ای بلند اختر نام آور دین گستر میر
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
بسماعیکه بدیعست کنون گوش بده
بنبیدیکه لطیفست کنون دست بیاز

| | |
|---|---|
| گر همی خواهی نشست ملک ور نشین | ور همی تاختن آری بسوی خوبان تاز |

ندون

| | |
|---|---|
| بدوان از بر خویش و بیران کف اَرخوین | بر اهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز |

زرستان مشک فشان جام ستان بو سپه بکبر

باده خور لاله سپر صید شکر چوکان باز

بخل کُش داد ده و شیر کش و بدره شکاف

تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیرانداز

طلب و کیر و نمای و شمر و ستاو کُسل

طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان کشور جود و بفشان زر و درم

شکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز

افرین زین هنری مرکب فرخ پی تو

که بیکشب ز بلاساغون اید بطراز

شخ نورد یکه چو اتش بود اندر حمله

همچنان برق مجال و بروش باد مجاز

پایش از پیش دو دستش بنهد سیصد گام

دستش از پیش دو چشمش بنهد سیصد باز

| | |
|---|---|
| بانک او کوه بلرزاند چون شیهه شیر | سم او سنگ بدراند چون نیش گراز |

چون



چو ز پا ضیش گذرد ایض چون کبک دری بخرامد بکشی در ره و بر گردد باز

نه بدستش در خم نه بپایش در عطف نه به پیشش در پیچ و نه بپهلو درماز

بهتر از حوت باب اندر و زرنک بکوه تیز تر ز آب بنشیب اندرو ز آتش بفراز

بگذرد رود بیکساعت از پول صراط بجهد باز بجستن از کوه حراز

ره سپر شخ شکن و شاد دل و تیز عنان خوش رو و سخت سم و پاک تن و چنگ اعناز

گوش و پهلوی و میان و کتف و جبه و تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز

برق چه باد گذر یوز دو و کوه قرار شیر دل پیل قدم گور تک آهو پرواز

بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه بدود گر بدوانی ز بر تار طراز

گرگن و بارکش و کارکن و راه نورد صفدر و تیز رو و تازه رخ و شیر آواز

نه چنین اسب نشین و نه چنین راه گذر نه چنین اسب گذارد نه چنین اسب گراز

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز

بر همه خلق ببند و بهمه کس بگشای درهای حدثان و خمهای بگماز

ماه را اسب و ذنب ره ندهد در هر برج تا رسد تو ندارند مران هر دو جواز

بجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ دلبستد از کف رادت نه بضاعت نه جواز

ذاکر فضل تو و مرتهن بر تو اند چه طرازی بطراز و چه حجازی به حجاز

نصرت از گوشه زینت نه فرود آب ... و نه بر دولت از گوشه تاجت نه فرازست نه باز

همچنین دیر زی و شاد زی و خرّم زی
همچنین داده و بستده زر و بخل گداز

دست زی می بر و برنه بسر نیکان تاج
جام بر کف نه و برنه بدل اعدا گاز

کش و بند و بردار و گیر و کار و خور و نوش
کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز

ده و گیر و جه و باز و گز و پوس و رو و گن
زر و جام و گل و گوی و لب دلبر و ره و تاز

دل از خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش
بزدای و بگشای و بفروز و بفراز

## در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

عاشقا رو دیده از سنگ و دل از پولاد کن
گر سوی دلبر درآمد عشقبازی بازناز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گر دل نبازی دست سوی او میاز

دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز

شاه دل گمگشت چون شطرنج را شه گم شود
کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز

من نیازمند تو گشتم و هر گو شنید چنین
عاشق یار تو می زیبدش هر گونه نیاز

این ستم کز عشق من دیدم نبیند هیچکس
جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز

آنخداوندی که حکمش گر بیازل بر نهی
پهلوی او یک بدیگر بر نشیند باز باز

بست حرص او بمال و خواسته از بهر جود
چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

وان قلم اندر بنانش که معزّ و که مذلّ
دشمنان زو با مذلّت دوستان با اعتزاز

آسمان فعلی که هست از رفتن آن در حذر
هم قدرخان در بلاساغون و هم خان در طراز



قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز

برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش
چون برارد عنکبوت از دام خود تار طراز

قامت کوتاه دارد در تن شیر دژم
کونه بسیار دارد قوت کوه طراز

در نهان عنبر فشاند در عیان لولو خورد
عنبرست او را بضاعت لولوست او را جهاز

ای خداوندی که تا او از عدم پیدا شده است
بسته شد درهای بخل و وان بهنگی گشت باز

خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است
گر پس او نهی باشد خلق را کردن نماز

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان
تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز

نوش خور شمشیر زن دینار ده ملکت ستان
داد کن بیداد کن دشمن فکن مسکین نواز

کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج
ناصحت را گو فزای و حاسدت را گو گداز

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت رویان نشین نزدیک نیکوخواهان گراز

از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور
با جهانخواران بغلط و بر جهانداران بتاز

در مدح احمد بن حسن میمندی گوید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز

لاله خود روی شد چون روی بت رویان بدیع
سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین عقیقین گشته است
وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز

گلبنان در بوستان چون خسروان آراسته
مرغکان چون شاعران در پیش این با نغز راز

لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمن — چون دهان بستهٔ در گوش سمن گفته راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع — فاخته چون مؤذن آواز و بانگ نماز

وان بنفشه چون عدوی خواجه گشته سرنگون — سر بزانو بر نهاده رخ بنیل اندوده باز

خواجه احمد ان رئیس و سید پرورگر — ان فریدون فر و کیخسرو دل و رستم براز

انخداوندیکه حکمش گر بما زل بر نهی — پهلوی او یک بدیگر بر نشیند مار و باز

هر زمان ز افراط عدل او چنان گردد گراز — زعفران گر کاری اردر دو دندان گراز

هست حرص او بمال و خواسته از بهر جود — چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

گاه صرافت و که بزار و هرگز کس ندید — رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا بزاز

گرچه تو یک صیرفی بودی و بزاز شیخ — دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز

هر مدیحی کو بخر بر کنیت و بر نام اوست — خود نه پیوندش بیک دیگر فراز آید نه ساز

افرین بر مرکبی کو بشنود در نیمشب — بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز

همچنان سنگیکه او از سیل گردانند ز کوه — گاه زانو گاه زینو که فراز و گاه باز

چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب — چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نعل — رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ احتراز

شیر گام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد — ببر دو آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب — گاه بر جستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز



ای خداوندی که تو تا از عدم پیدا شدی — بسته شد درهای بد درهای نیکی گشت باز
هست با خط تو خط چینیان خط بر آب — هست با شمشیر تو اقدام شیر آخر گواز
تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان — تا همی ملکت بپاید بر سر ملکت بناز
گنج نه گوهر فشان صهبا کش و دستان شنو — باده ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز
روی چون زلف خوی و خال خوار و خط ببوی — کف گشای و دل فروز و جان بر با و سر فراز
جز بگرد گل مگرد و جز بگرد مل مپوی — جز بنای دم مزن از تو فخر با می مناز

## در مدح خواجه ابو العباس گوید

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس — بباده حرمت و قدر بهار نو بشناس
نبید خور که بنوروز هر که می نخورد — نه از گروه کرامست نه از عداد اناس
نگاه کن که بنوروز چون شدست جهان — چو کارنامه مانی در ابجون قرطاس
فرو کشید گل زرد روی نید از روی — بر آورید گل مشکبوی سر ز بر آس
همی نگاه کند ابر شامگاهی در — همی عبیر کند باد بامدادی آس
درست گوئی نخاس گشت باد صبا — درخت گل بمثل چون کنیزک نخاس
خجسته را بجز از خورد پاندارد گوش — بنفشه را بجز از گرگ پاندارد پاس
هزار دستان این مدحت منوچهری — کند روایت و مدح خواجه بو العباس
بزرگ بار خدایی که ایزد متعال — یگانه کرد بتوفیقش از جمیع اناس

همه بکردن خیرات مرور همت | همه بدادن مالست مرورا وسواس
هزار بار ز عنبر شهی تراست بخلق | هزار بار ز آهن قوی تراست بباس
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جور | چو امن او باشد آن جایگاه نیست هراس
خدای عز و جل از تشش نگرداناد | مکاره دو جهان و وساوس خناس

## در مدح سلطان مسعود گوید

سمن بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفاقش | عجب بی رتبت کرده ز سوی شوق مشتاقش
دو مار افسای عینینش دو مار زلفینش | که هم زهر است مار افسای هم زهر است تریاقش
بخواب اندر سحرگاهان خیالش را بدیدم | همی بوسم سر زلفین و آن رخسار براقش
ز خواب اندر چه برخیزم سیه کردم دو ته کردم | ازان جادو و زان آهو سیه چشمش دو ته طاقش
مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری | که طومارش گل زرد است و مژگانست اوراقش
گرفتم عشق آن جادو سپردم دل بدان آهو | کنون آهو و مشتاقی گشت و جادو کرد اوباقش
ز سالاری شادیها همه ساله رسید مردم | نزار بیمار سیدم من ازان دو چشم زراقش
مرا با عاشقان ملکت ز دست شاه بایستی | که تا من از ره حکمت بدادی داد افاقش
بتان را پیش بنشاندی بهم با عاشقان یکجا | بلای زلف معشوقان جدا کردی ز عشاقش
میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی | جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش
ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق در گیتی | چو خسرو حافظ خلقت از نزدیک خلاقش



ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین الله | که رضوان زینت طوبی برد از بوی اخلاقش
جهانداری که هر کو بر آرد تیغ هندی را | زبان تیر آید و زخم در پیچد ساق بر ساقش
وگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی | بسنباده حروفش را بسنبانند در احداقش
وگر خازن ز ابرکستان فرستد مهر گنجوری | پیاده از بلاساقون دوان آید بایلاقش
وگر افلاک را صف همه اعناق خود گردی | خیال فرش تخت او شکستی پشت و اعناقش
وگر آذر بد آستی تصاویرش نگاریدن | نه ابراهیم زان بدعت برگشتی نه اسحاقش
کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او | چنان چون گرز افریدون نه بس مسمار و مزراقش
وگر اجزای جودش را گذر باشد به دوزخ بر | گلاب و شهد گرداند حمیمش را و غساقش
همایونا کف دستا که آن بستست و آن بازو | که هم آفات ارزاقست و هم آیات ارزاقش
گر او خواهد بدان بازو ز ارزاق کسی ببرد | گر او خواهد کف دستش کند موصول ارزاقش
الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را | و بلبل را به شبگیران خروش آید ز اوراقش
ز یزدان تا جهان باشد مر او را ملکتی مینی | که ملکتهای گیتی را بود نسبت به رستاقش

## ایضاً در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق | ای به ردنی و بشاهی برده از شاهان سباق
ای سپاهت را سپاهان رایتت را ری مکان | ای ز ایران تا به توران نبد کانت را وثاق
ای جهان را تازه کرده رسم آیین پدر | ای برون آورده ماه مملکت را از محاق

ای ملک مسعود بن محمود کامران زمان
بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بدان رو کاشتقاق فعل از فاعل بود
چرخ و سعد از کنیت نام تو گیرد اشتقاق

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد
از عراق اندر خراسان و ز خراسان در عراق

همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق

ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته
صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق

زین جهان داران و شاهان و خداوندان ملک
هر که نبود بندهٔ تو پیر باد و بی نفاق

هر یکیرا مال کرد و بپر باد ادن حرام
هر یکیرا زن شود بی هیچ گفتار طلاق

آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون
گر نباید پیش اندر عهد و پیمان مثاق

آفتابش گرد و از گرز گرانت منکسف
اخترانش باد از شمشیر تیزت احتراق

بد سگالت گر برارد از گریبان سر برون
چون کمند تو فرو گیرد گریبانش خناق

ای خداوندی که نصرت گرد لشکرگاه تست
چترت ایوانست و زینت منظر و مخلت رواق

تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق
بر نهادند از تعجب قصهٔ شاهان بطاق

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق

تا بباید آسمان را تیرگی و روشنی
تا بباید اختران را فراق و اجتماع

شاد باش و می ستان از ریدکان و ساقیان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

## در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

چنگی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ / از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ

بگسلد بر شنگ اسب عاشقان بر شنگ شنگ / چون کشد بر سیب خویش از موی آن او شنگ

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی / با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ

عاشقی کو در میان خویش بربسته است جان / بسته است او زلف معشوقان شمشیر شنگ

زنگیی گوئی بزد در چنگ او در چنگ خویش / هر دو دست خویش ببریده را و مانند چنگ

و انسر انگشتان او را بر بریشمهای او / جنبشی بس بوالعجب وا مد شدی بس بیدرنگ

گوئی دیبا باف رو در میان کارگاه / دیبهی و ارد بکار اندر برنگ با رنگ

بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد / می خوش آمد خاصه اندر مهرگان بانگ چنگ

خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان / بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ

داد جشن عارفان اسپهبد عادل دهد / آن کجا تنها بکشتیخیر نندارد ز رنگ

آب چون آتش بود در چشم او آتش چو آب / گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ

ارزنی باشد به پیش حمله اش اثر رنگ دیو / پشه باشد پیش گرزه اش بور پشنگ

تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او / دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه دق / گاه جود و گاه خط و گاه رزم و گاه جنگ

فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز / زربار و مشک سای و زرد چهره و سرخ رنگ

آفرین نامزد گب شبدیز رنگ رخش رو / آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین از نهنگ

دست او و پای او و سم او و چشم او و ناف / آن شیر و آن پیل و آن گور و آن رنگ

برده آن و برده سینه برده زانو برده / از هیون و از هزبر و وز گوزن و وز پلنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را / چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ

باشدن با آمدن با رفتن و برگشتنش / ابر گرد و باد کند و برق سست و چرخ لنگ

ساق چون پولاد و پی همچو کمان و رگ چو زه / سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ

پیش من چون کرکس و جولان کند چون عقاب / راه وار آید چو کبک و راست همچون کلنگ

ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار / فر فرمان فریدون آتو کن فرهنگ هنگ

خز بده اکنون بزرمه می بستان اکنون برطل / مشک تر اکنون بخر بن عود و سوز اکنون بمن

گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو / روی معشوق تو روم است و سه زلفش چو زنگ

تا برآید بخت از کوه و منع باغ گون / همچنان اسب ابلق از زنگ آگرد و خنگ

باد عمرت بی زوال و باد عزت بیکران / باد سعدت بی نحوست و باد شهدت بی شرنگ

بخت بی تقصیر و محنت روز بی اندوه و غم / دهر بی تلبیس و تنبل چرخ بی نیرنگ

## در مدح دستور الوزرا خواجه احمد وزیر سلطان مسعود گوید

الا یا خیمگی خیمه فرو هل / که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

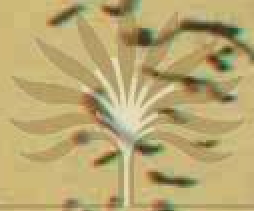
تبیره زن بزد طبل نخستین / شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیکست امشب / مه و خورشید را بینم مقابل



ولیکن ماه دارد قصد بالا          فروشد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفه سیمین ترازو          که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر          که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید          بر این گردون گردان نیست غافل
نگارین منا بر گرد و کری          که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجر است لابد          نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید          ببارید از مژه باران وابل
تو گوئی پلپل سوده بکف داشت          پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من          چنان مرغی که باشد نیم بسمل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم          بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا نه          بدان گاهی که باز آید قوافل
دو ساعد را حمایل کرد با من          فرو آویخت از من چون حمایل
ترا کامل همی دیدم بهر کار          ولیکن نیستی در عشق مایل
حکیمان زمانه راست گفتند          که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا          نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب          چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق طمع وصل آنگاه داند — که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین بودی بدانستم که ما را — سفر باشد بعاجل یا باجل
ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد — که روز و شب همی برد منازل
چو برگشت از من آن معشوق ممشوق — نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروانگاه — بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی — نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیکسوی — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست — فرو هشتم سویدش تا بکاهل
نشستم از برش چون تخت بلقیس — بجست او چون یکی عفریت هایل
همی راندم نجیب خویش چون باد — همی گفتم که اللهم سهل
چو مساحی که پیماید زمین را — همی کردم بیک منزل دو منزل
همی رفتم شتابان در بیابان — بپیمودم بپای او مراحل
بیابانی چنان سرد و چنان سخت — کزو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش چون همی بفسرده در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر تن — همی گشت از بیاض برف مشکل



زیخ کشته شمرها همچو سیمین | طبقها بر سر زرین مراجل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گویی داردش بیماری سل
بگرد اسر سیمهای ماهی | همی برخاست از شمسار او گل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت | برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش گرد آهنگ بالا | بکردار کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروانگه | چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال | چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد | بسان عندلیبی با عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی | که طاوسی است بر پشت حواصل
جرس مانندهٔ دو ترگ زرین | معلق هر دو تا تا روی نازل
ز نوک تیرهای نیزه داران | شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بی سرکان | بدان کشتی روان زیر جبایل
بجیب خویش را گفتم سبکتر | الا یا دستگیر مرد فاضل
بچرکت عنبرین بادا چراگاه | بچم کت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار | منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم | فرود آوردن اعشی بباهل

بعالی درگه دستور گو راست　　معالی از معالی ورا نسافل
وزیری چون یکی والا فرشته　　چو در دیوان چو در صدر محافل
وزیران دیگر بودند زین پیش　　همه دیوان به دیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی　　رسوم او فضایل در فضایل
همی تازد بعهد میر مسعود　　چو پیغمبر بنوشیروان عادل
درآید پیش او بدره چو قارون　　درآید پیش او سایل چو عایل
شود لز پیش او سایل چو بدره　　رود از پیش او بدره چو سائل
بلرزد از نهیب او نهنگان　　بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب　　اساس ملکت و شمع قبایل
توئی ظل خدا و نور خالص　　بگیتی کس شنیدست این شمایل
یکی ظلی که هم ظل است هم نور　　یکی نوری که هم نور است و هم ظل
کهرداری هنرداری بهر کار　　بزرگی را چنین باشد دلایل
توئی وهاب مال و جز تو واهب　　توئی فعال جود و جز تو فاعل
خداوندا من اینجا آمدستم　　بامید تو و هید مفضل
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان　　یکی لفظ تو کاملتر ز کامل
افاضل نزد تو نازند هموار　　که زی فاضل بود قصد افاضل



| | |
|---|---|
| اگرم مرزوق گردانی بخدمت | همان که اعشی گفت و دعبل |
| وگر از خدمتت محروم ماندم | بسوزم کلک و بشکافم انامل |
| الا تا بانگ دراج است و قمری | الا تا نام سیمرغ است و طغرل |
| تنت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل |
| دهاد ایزد مرا در نظم شعرت | دل بشار و طبع ابن مقبل |

## در مدح سلطان ابوسعید بن سلطان محمود گوید

| | |
|---|---|
| آمده نوروز ماه با گل سوری بهم | باده سوری بگیر با گل سوری بچم |
| زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس | دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم |
| از پس نرد باز داد گران تر ببر | از دو کف سادگان ساغر دگنی کش دم |
| ای صنم ماه روی خیز و بباغ اندرآی | زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان نضیم |
| شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش | ماه فرو بیخت مشک ابر فرو ریخت نم |
| متفرعه زن گشت رعد متفرعه او درخش | غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم |
| قمری در شد بحال طوطی در شد برقص | بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم |
| در صلوت آمدست بر سر گل عندلیب | در حرکات آمدست شاخک شاه اسپرم |
| باد علمدار شد ابر علم شد سیاه | برق چنان چون زند یکده طراز علم |
| راغ بباغ اندرون چون علم اندر علم | باغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم |

بادم

بردم طاووس ماه بر سر هدهد کلاه / برخ دراج گل بر لب طوطی لقم

گردن هر قمری معدن چینی مشک / دیدهٔ هر کبکگی مسکن جیمی بدم

رنگ و رخ لاله را از ند و عود است خال / شمع و گل زرد را از می مشکست شم

ماهی در ابگیر دارد جز عین زره / آهوی در مرغزار دارد سیمین شکم

باد زره گر شد است اب مسلسل زره / ابر شده خیمه دوز باغ مسلسل خیم

صلصل خواند همی شعر لبید و ظهیر / نارو ورا ند همی مدح جریر و خشم

بردم هر طاوسی صد قمر و سی قمر / بر پر هر کبکگی نه رقم و ده رقم

مرغان بر گل کنند جمله نیکی دعا / بر تن و بر جان میر بار خدای عجم

شاه جهان بوسعید ابن یمین دول / حافظ خلق خدا ناصر دین امم

بارخدائی که او جز برضای خدا / بر همه روی زمین منهد یکقدم

از بر اهل زمین و زبر تخت پدر / هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم

روی ندارد گران بر سپه و جز سپه / مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم

دولت او غالب است بر عدو و جز عدو / طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم

عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد / عاقبت کار او خیر بود لاجرم

نیست بد رهنمون نیست بد مضطرب / نیست بد بردبار نیست بد متهم

شرم خدا آفرین بر دل او غالب است / شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم



بدنسگالد بخلق بد نبود هرگزش / وانکه بدی کرد هست عاقبتش پر ندم

دیو است انکس که هست عاصی در امر او / دیو در امر خدا عاصی باشد نعم

ایزد هفت اسمان کرد است اندر قران / لعنت این اند جای برتن دیو دژم

خسرو ما پیش تو جم سلیمان شده است / وان سر شمشیر او ملک سلیمان و جم

با تنه نزدیک من زین سو کند نیست / کز همه دیوان ملک دود بر آرد بهم

یا بکشدشان بپیل یا بکشدشان بتیر / یا بگدازد بتیغ یا بگدازد بغم

تیغ دودستی زند بر عدو ان خدای / همچو پیمبر زدست بر در بیت الحرم

تر پی ملکت شاه جهان تیغ کین / تر پی تخت و حشم تر پی گنج و درم

بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای / وز پی رنج سپاه وز پی شر خدم

دانی کاین قصه بود هم بگه پور اب / هم بگه تخت نصر هم بگه بو الحکم

هم که بهرام گور هم که نوشیروان / هم بگه اردشیر هم بگه رستم

اخر چه بود جز که خداوند حق / اخر بیگانه را دست بند بر عجم

آخر دیری نماند استم استمگران / زانکه جهان افرین دوست ندارد ستم

ایزد ما اینجهان تر پی جور آفرید / تر پی جور و فساد تر پی کین و نقم

داد ببین تا کجاست فضل ببین تا کراست / کیت عظیم النوال کیت کریم الشیم

داد بر خسرو است عدل بر شهریار / جود بر شاه شرق بخش مال و نعم

[illegible]

اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق　　اوست مهیا بحمد اوست مصفا بدم
تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک　　تا نکند کس پدید منبع جذر اصم
شاد روان پادشاه شاد دل و شاد کام　　گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم
دست سوی جام می پای سوی تخت زر　　چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

## در مدح منوچهر بن قابوس گوید

برآمد ز کوه ابر مازندران　　چو مار شکنجی و مازندران
بسان یکی زنگی حامله　　شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سر سپید　　چو پیران فرتوت پنبه سران
جز این ابر و جز مادر زال زر　　نزادند چونین پسر مادران
همی آمدند از هوا خرد خرد　　چو پنبه سپید اندران دختران
نشستند زاغان ببالینشان　　چو نودایگان سیه معجران
تو گوئی بباغ اندران روی برف　　صف نار بود و صف عرعران
بسی خواهرانند بر راه زر　　سیه موزکان و سمن چادران
بپوشند در زیر چادر همه　　ستبرق ز بالای سر تا بران
ز زاغان بر نوز گوئی که هست　　کلاه سیه بر سر خواهران
چنان کارگاه سمرقند شد　　زمین از در بلخ تا خاوران



در و بام و دیواران کارگاه  چنان زنگیانند کاغذگران
مر این زنگیان را چکار اوفتاد  که کاغذگرانند و کاغذخران
نخرند کاغذ ازین بیشتر  نه کاغذفروشان نه کاغذخران
شود کاغذ تازه و تر و خشک  چو خورشید تختی بتابد بر آن
ولیکن شود تری این فزون  چو تابند پیش اندران نیران
شده آبگیران فسرده ز یخ  چنانکوس روین اسکندران
چو سندان آهنگران گشته یخ  چو آهنگران ابر مازندران
براید بزیران تگرگ از هوا  چنان تیک پولاد آهنگران
چو بهتر زخرگاه طارم کنون  بخرگاه طارم درون آذران
فرو برده مستان سر از بهشتی  براورده آواز خنیاگران
بجوش اندران دیگ بهمنجنه  بجوش اندران بهمن و قیصران
سر ابابه زن در سر و مرغ  تن ابابه زن در کف دلبران
کباب از تنوره بر آو بخته  چو خوینین ورقهای جوشنوران
یکی نامداری که با نام او  شدستند بی‌نام نام‌آوران
خداوند ما گشته مست و خراب  گرفته دو بازوی او چاکران
بعمری چنان گوهر پاک را  نیاید یکی گوهر از گوهران

بداد است داد از تن خویشتن | چو نیکو دلان و نکو محضران
کسی کو دهد از تن خویش داد | نبایدْش رفتن بر داوران
مرا با شماهای او نیست تاب | گرائی بپاده منم با خران
ترا گویم ای سید مشرقین | که مردم سرا اند و تو نام آن
درآمد ترا روز بهمن خبر | بفیروزی این روز را بگذران
می زعفران خور ز دست بتی | که گوئی قضیبی است از خیزران
می زعفرانی که چون خوردیش | سوی دل رود راست چون زعفران
نه با رنگ او بایدت رنگ گل | نه با بوی او نرگس ضیمران
ز رامشگران رامشی کن طلب | که رامش بود نزد رامشگران
بزی همچنین سالهای دراز | دنان و دمان و چمان و چران
دو گوشت همیشه سوی گنج گاو | دو چشمت همیشه سوی آخوران

در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبیدالله صادق گوید

شبی گیسو فروهشته بدامن | پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب | بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرده گشت فرتوت | ازان فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک | چو بیژن در میان چاه او من



ثریا چون منیژه بر سر چاه　　دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی　　چو گرد بابزن مرغ مسمّن
بنات النعش گرد او همیگشت　　چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه　　چنان چون چشم شاهین از نشیمن
یکی پله است این منبر مجرّه　　بزه گردش نقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب　　به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی　　کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده　　چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم　　سمش چون ز آهن و پولاد هاون
همیراندم فرس را من بتقریب　　چو انگشتان مرد ارغنونزن
سر از البرز برزد قرص خورشید　　چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده　　که هر ساعت فزون گردش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل　　هبوبش خاره دزد و باره افکن
تو گفتی گر ستیغ کوه سیلی　　فرو آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخواست گردی　　که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان گز روی دریا بامدادان　　بخار آب خیزد ماه بهمن

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارون

چنان چون صد هزاران خرمن تر
که عمدا برزنی آتش بخرمن

بجستی هر زمان چون میغ برقی
که گردی گیتی تاریک روشن

چنان آهنگری کز کوره تنگ
بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن

تو گفتی نای رویین هر زمانی
بگوش اندر دمیدی یک دمیدن

بلرزیدی زمین از زلزله سخت
که کوه اندر فتادی زو بگردن

تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی
بلرزاند ز رنج پشه کان تن

فرو بارید بارانی ز گردون
چنان چون برگ گل بارد بگلشن

و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بر بام و برزن

ز صحرا سیلها برخواست هر سو
دراز آهنگ و پیچان زمین کن

چو هنگام عزایم زی معزم
بتک خیزند ثعبانان ریمن

نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن

چو پرداز ز پیش روی اشان
حجاب ماه روی دست برهمن

بدید آمد هلال از جانب کوه
بسان زعفران آلوده مجن

چنان چون دو سر از هم باز کرده
ز زر مغربی دست آورنجن



ویا پیراهن نیلی که دارد | زشعر زرد یمنی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت | ازانخیزد چو زمانی زمعدن
بدرگاه سپهسالار مشرق | سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی بن عبید الله صادق | رفیع الشان امیر صادق الظن
جمال ملکت ایران و توران | مبارک سایهٔ ذو الطول والمن
خجسته ذو فنونی رهنمونی | که در هر فن بود چون مرد یکفن
سیاست کردنش بهتر سیاست | ز لیفن بستنش بهتر ز لیفن
یگانه گشته از اهل زمانه | بالفاظ متین و رای متقن
تهمتن کارزاری کو بنیزه | کند سوراخ در گوشت تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا | چنان دیبای بوقلمون ملون
بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد | چو خورشیدی که برتابد ز روزن
اگر زینسو بدان در بنگرد مرد | بدانسو در زمین بشمارد ارزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ | بیکز خمش کند دو نیمه جوشن
چو پرگاری که از سم بازدری | ز سم بازاو فتد اندام دشمن
الا یا آفتاب جاودان تاب | هنرور بارجوی حاسد افکن
شنیدم من که بر پای ایستاده | رسیدی تا بزانو دست بهمن

[illegible]

رسد دست تو از شرق بمغرب — ز اقصای مداین تا بمدین
زنان دشمنان در پیش ضربت — بیاموزند الحانهای شیون
چنان چون کودکان از پیش الحمد — بیاموزند ابجد را و کلمن
نسب داری حسب داری فراوان — از یرا نسبتت پاکست و مسکن
الا تا مومنان دارند روزه — الا تا هندوان گیرند لکهن
بریزد از درخت ارس کافور — بخیزد از میان لاد لادن
بدریا بار باشد عنبر تر — بکوه اندر بود کان خماهن
زیادی خرم و خرم زیادی — میان مجلس شمشاد و سوسن
انوشه خور طرب کن جاودانی — درم ده دوست خوان دشمن پراکن
به چشم بخت روی ملک بنگر — بدست بخت پای سعد بشکن
بدولت چهره نعمت بیارای — بنعمت خانه همت بیاکن
همه ساله بدلبر دل همی ده — همه ماهه بکردار دن همی دن

ولد

همه روزه دو چشمت سوی معشوق — همه وقته دو گوشت سوی ارغن

ایضا

ای پیکر منور مهر و زخون چکان — ثعبان آتشین دم و روئینه استخوان
روشن دردون نقبه دل و کرم وزآخوار — آتش نهاد خاکی و معموره دو دمان



گوئی سمندری که در آتش کنی مقام — یا مرغ آبیی که در آبت بود مکان

با آتشت موازنه با خاک ارتفاع — با اخترت مقابله با آبت اقتران

ترکیبت از طبایع و مستغنی از حواس — در موقفت جهنم و در ساحتت جنان

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری — پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

اوج تو در حضیض و دبال تو در هبوط — وضع تو در اثیر و مجاریت در آسمان

با خاک در تواضع و از باد محترز — وز آتشت نشیمن و در آبت آشیان

از آبت استطاعت و ز آتشت نظام — با آبت استقامت و در آتشت قران

هم دیو با فضای هوایت گرفته انس — هم انس در مصاحبتت پروریده جان

سطح تو دلگشای و هوای تو دلپذیر — صحن تو دل نشین و هوای تو دلستان

از چرخت استقامت و از بحرت اجتناب — هم چرخ زیر دستت و هم بحر زیر ران

در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد — در جنب تست گلخن و در جوف گلستان

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج — دلو است طالع تو و با حوت همعنان

چون کی جدا نمیشوی ز تخت کیفش — چون جم گریز نیستت از جام یکزمان

خلقی فرو بری ز زن و مرد یک بیک — لیکن برآوری همه را دیگر از دهان

از خاک و باد و آتش و آبت زیان مباد — تا حکم آب بر سر آتش بود روان

خالی مباد چشم و دل از آب و آتشت — تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

هر دم که از جگر نفس سرد برکشی — در دم ز چشمهات شود چشمها دوان
محروری و تو دفع حرارت کنی باب — لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر
چون دشمنان خسرو گیتی‌ستان

حرمت لیال هفتصد و پنج و چار و هفت — چون مه تمام گر بمهر خدایگان
صاحبقران مبارز دین صفدر عجم — شاه ملک نشان و امیر ملک نشان

عاجز ز فکر رفعت او کنه دوربین
قاصر ز درک رتبت او عقل خورده‌دان

آبیست پیش خنجر او تیغ اردشیر — خاکیست پیش منظر او کاخ اردوان
پیکان تیر مه سپر موشکاف او — چون موی سر برون شود از فرق فرقدان

ای در سخن زبان ثنای تو کامکار
وی در دهان زبان بدعای تو کامران

شطری ز کارخانه حکم تو کائنات — سطری ز کارنامه حلم تو کن فکان
گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گیر — اختر برای انوریت گشته مدح‌خوان

قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنکه
رو مین تنت حکمت و افلاک مفتوان



هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتری / افغان زه بر آورد از گوشه کمان

شاید که چرخ کجرو سرکش چو بندگان / بندد کمر ز منطقه پیش تو در میان

افتاد از کمان تو زه در دهان تیر / برده زبان خنجرت آب از رخ سنان

تا کاو آسمان بخند قصد سلسله / تا راه کهکشان بنود راه کهکشان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام / ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

## در مدح حکیم ابو القاسم عنصری میگوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن / جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند / گوئی اندر روح تو منضم همیگردد بدن

گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوق لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشتیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند و ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز ... هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

انچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی ... انچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر ... اشک من چون ژاله برریز برگ یاسمن

رازدار من توئی همواره یار من توی ... غمگسار من توئی من آن تو آن من

روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد ... روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم نا خفتن بروز است و من از بهر ترا ... بی تو من با تو همه شب روز باشم با و سن

از فراق روی تو گشتم عدوی خواب ... وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن

من دیگر یاران خود را آزمودم خاص و عام ... نی یکیشان راز دار و نی وفا اندر دو تن

تو همی با من و من بر تو همی خوانم به مهر ... هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری ... عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع ... طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر ... گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر ... تا همی گوئی تو ابیاتش همی بویی سمن

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان ... طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو ... روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن

در نبارد مشک ریز و نوش طبع زهر فعل ... جانفزود و دلگشا و غم‌زدا و لهو تن



کو جریر و کو فرزدق کو زهیر و کو لبید / روبه و عجاج و دیک الجن و سیف ذوالیزن
کو خطیه کو امیه کو خطیب و کو کمیت / اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یمن
در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی / وان صبور پارسی وان رودکی چنگ زن
اندو کرکانی و دو رازی و دو دیوالحی / سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده معتکن
ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن فیض / دعبل و بوشیص و آن فاضل که بود اندر قرن
وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند شان / عروه و عفرا و هند و لیسه و لیلی شکن
وان دو امرالقیس و اندو طرفه و دو نابغه / واندو حسان و سه اعشی وانسه حماد دورسن
از بخارا پنج و پنج از مرو و پنج از بلخ باز / هفت نیشابوری و سه طوسی و سه بوالحسن
کو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند / تا غریزی روضه بینند و طبعی نسترن
تا بر آن آثار و شعر خویشتن گریند باز / نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن
او رسول مرسل این شاعران روزگار / شعر او فرقان و معنیهاش سر تا سر سنن
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او / هرچه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن
کوثرست الفاظ عذب او و معنی سلسبیل / ذوق او انهار خمر و ورش انهار لبن
لذت انهار خمر اوست ما را بی حساب / راحت او راح و لطف اوست ما را چون
از کف او جود خیزد وز دل او مردمی / از تبت مشک تبتی وز عدن در عدن
وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار / وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن

نغز

نظم او و لفظ او و ذوق او و زان او — هر خطابش هر عتابش هر مدیحش هر سخن

همتش اب و معالی ام و پیداری ولد — حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن

زین فروتر شاعران دعوی و رستیمی پدید — وین حکیمان دگر یکفن و او بسیار فن

در زعن هرگز نباشد فر تب راهوار — گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن

چند اسبی مجحل مرکبی تازی نژاد — نعل او پروین نشان و سم او خاره شکن

بادکش چون کاومیش و حمله بر چون ببر و شیر — کام زن چون پشه و پیل و بانگ زن چون کرگدن

یوز جست و رنگ خیز و گرگ پوی و غرم تک — نیز چه آهو دو و روباه حیله گوزن

چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب — چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن

رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز گام — شیخ نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن

پشت او و پای او و گوش او و گردنش — چون کمان چون رماح و چون سنان و چون مجن

بر شود بر بارهٔ سنگین چو سنگ منجنیق — در رود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن

بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت — بر بدستی جای بر جولان کند چون بابزن

رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو — ورد با او ارجل و یحموم با آواز کهن

از طپش گشته غدیرش همچو چشم عمشان — ور عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن

آنچنین اسبی تو اندر بر دستوری مرا — از چنین وادی تقاعی سنگناک و پر زمن

گشته روی بادیه چون خانهٔ رو شنگران — از نشان سم سمار و نقش ماران شکن

همچو آواز کمان اوای کرمان اندر و		همچو جعد زنگیان شاخ گیاهان پر شکن

بر چنین اسپی چنین دشتی گذارم در شبی		تیره چون روز قصاص و شبگون روز محن

روی بپشته آسمان او آب لاجورد		دست در بسته رهینش از قیر و زنگ ختن

بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود		چون یخ چاه عقیقین بر یکی نیلی دقن

راست چون یکقبضه و یکخانه قوسی بود		این بنات النعش تابان بر سر کوه یمن

چون سه سنگ دیکپایه شکل جوزا بر کنار		چون شرار دیکپایه پیش او خیل پرن

اسپ من در شب دوان همچون سفینه در خلیج		من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن

گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز		چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن

در میان مهد چشم من نخسپد تا بخواب		تا ببینم روی آن چیسرای بهمتن

تا بگیرم دامن اقبال او محکم به چنگ		تا ببوسم خاک زیر پای او طول الزمن

ای منوچهری همیترسم که از بیداد انشی		خویشتن را هم بدست خویش بر دوزی کفن

آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر		چون نگار آذراست و چون بهار برهمن

بر دخواهی پیش او با پروریده شعر خویش		کرد خواهی در ملامت عرض خود را مرتهن

بر دم طاوس خواهی کرد نقشی خوبتر		در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون

آنکه استادان گیتی بر حذر باشند ازو		تو بنادانی مرو نزدیک او لا تعجلن

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است		تو چنان چون اشتر همچو استار اندر عطن

| | |
|---|---|
| اشتر نادان ز نادانی فرو خسبد براه | بحذر باشد از آن شیری که هست اشتر فکن |

## در شکایت از حساد و اعدای خود گوید

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین / داد مظلومان بده ای عز امیرالمومنین

شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت / ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان آفرین

حاسدم بر من همی چشمی کند این زو خطا است / بفسرد چون بشکفد گل پیش باد فرودین

حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل / هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین

حاسدم گوید چرا بر من بیک گفتار من / کوژ گشتی چو کمان و تیر گشتی چو نخمین

کوژ گشتن با چنین حاسد بود از راستی / باز گر نه راست آید نقش کوژ اندر نگین

حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من / دوستان را خود برابر بود از دی پر خچین

مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش / هر کسی انگشت خود دیگر کند از رو لفین

حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه / اینت بعضی آشکارا اینت جهلی راستین

هر کجا باغی بود آنجا بود او از مرغ / هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتر بسی / نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین

گر بپیری دانش بد گوهران افزون شدی / رو سیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من / زان تو خوانند هر کس هم نبات و هم همین

شعر من آب معین و زان تو آب حمیم / کس خورد آب حمیمی تا بود آب معین

حاسدم

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی
روبهان را گر دباید خدمت شیر عرین

پیلبانا روزی اندر خدمت پیلان بود
بندگان را نعمت خدمت اندر شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود شها و بس
بار نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین

نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد
نه همه بوئی بود در نافهای مشکچین

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه مدح
مطربی قالوس داند مطربی شکر نوین

حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران
با ذلیلم و حقیر و نوایستنی و مهین

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
فضل من بر عقل من هم شاهدست و هم امین

حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل
دوزخی هرگز نبیند روی موی حور عین

حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم
چون ترا شعر ضعیفست و مرا شعر سمین

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش ماهه بفکندن جنین

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم
بر قفادت غلغل و برخواستت ویل و حنین

گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه
بس که باید بس که باید مر ترا بودن حزین

شاه را سر سبز بادا و تن جوان تا هر زمان
شاعران آیندش از اقصای روم و چین

سال‌ها من با تو ما را چه جدال و جنگ خاست
سال امسالین تو با ما درگرفتی جنگ و کین

باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن
تا کرا امیدباید دم زد در سرودی پوستین

من ترا از خویشتن در باب شعر و شاعری
کمترین شاعر شناسم نه حق الیقین

میر فرمودت که رو یکشعر او را کن جواب — بوده سالی و نکردی ننگ باشد مثل این
گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز — بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم متین
لیکن اشعار ترا انقدر و قیمت نبود — کش نفرمودی جواب آن خسرو شاعر گزین
گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو — نیستی با من بگاه شعر گفتن همنشین
من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو — تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین
من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر — تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین
خواست از ری خسرو ایران مرا از شصت میل — خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین
من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون — بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیاست دین
مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت — ورنه اندر ری تو سرگین چیدهٔ از پارگین
گر نباشد در چنین حاجت مزیدی مر ترا — عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین
هیچسالی نیست کز دینار سیصد چارصد — از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین
وانگهی گوئی من از شاه جهان شاکر نیم — گر نه ننگ آید از ین شه رخت رو بر بند هان
باز شروان شو بد انجائیکه دادندت بسی — گوشت خوک مردهٔ یکماهه و نان جوین
مر مرا باری بدین درگاه شاهست آرزو — نز ری و گرگان همی بایدم ز خافقین
شاعران را در ری و گرگان و شروان گر که دید — بدرهٔ عدلی بپشت پیل آورده بزین
آنچه این مهتر دهد روزی بکهتر شاعری — معتصم هرگز بعمر اندر نداد و مستعین



رو چنین شکری کن و بسیار سپاسی مکن ... تات بخشد بخت نیکو سایهٔ خسرو متین
انکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمین ... وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخرین

## در صفت شراب کوید

ای باده فدای تو همه جان و تن من ... کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
با تست همه انس دل و کام و حیاتم ... با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جا یکهی کان جا امد شدن تست ... انجا همه که باشد امد شدن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد ... کز تست همه مستی روح و بدن من
وانجا که بود مستی ایام کذشته ... انجاست همه رسم طلال و دمن من
یا در خم من بادی یا در قدح من ... یا در کف من بادی یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم ... رنک رخ تو باد بر پیرهن من
از اده رفیقان منا من چو بمیرم ... از سرخ ترین باده بشویید تن من
از دانهٔ انکور بسازید حنوطم ... وز برک رز سبز ردا و کفن من
در سایهٔ رز اندر کوری بکنندم ... تا نیک ترین جائی باشد وطن من
کر روز قیامت بر دایزد بهشتم ... جوی می بر خواهم از ذو المنن من

## وله ایضا علیه الرحمه

فغان ازین غراب بین و وای او ... که در نوا فکندمان نوای او

غراب بین نیست جز پیمبری | که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای زن شده است از آن | سته شد از استماع نای او
برفت یار بیوفا و شد چنین | سرای او خراب چون وفای او
بجای او بماند جای او بمن | وفا نمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم است چشم من | که کعبه و حوش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من | بسان آه سرد من صبای او
خراب شد تن من از بکای من | خراب شد تن وی از بکای او
الا کجاست جمل بادپای من | بسان ساقهای عرش پای او
چو کشتی که نیل او زدم او | شراع او سرون او قفای او
زمام او طریق او دور اهبر | ستام او دو دست او عصای او
کجاست تا بیازمایم اندرین | سراب آب چهره آشنای او
ببسترم این درشتناک بادیه | که کم شود خرد در انتهای او
ز طول او همیشه راه بگسلد | فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و ز تف آن | چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملک جم خراب بادیه | سپاه غول و دیو پادشای او
زنند مقرعه رئیس و پادشا | دوال بار دش اژدهای او



کنیزکان بکرد او کشیده صف | ز کرکی و نعامه و قطای او
ز رنگ و نقش بارکه ریگ پر | غدیرها و ابگینه های او
شراب او سراب و جاش او دیه | و نقل او حجاره و حصای او
سماع مطربان بکرد او درون | زئیر کرگ و شیر پرعوای او
چو راه پر سموم کرم اسپرم | بکرد او عکازه و غضای او
شمیده من دران میان بادیه | ز نهضم دیو و بانگ های های او
بدانکهی که هور قیرکون شود | چو روی عاشقان بود ضیای او
شب از میان باختر برون جهد | بگسترد بزیر چرخ جای او
فلک چو چاه لاجورد و جای او | دو پیکر و مجره همچو نای او
چو جانه نگار گون شود هوا | نقط زر شود برا و لفای او
جنوب او هوا و بر جنوب او | کسی فشانده کرد اسیای او
ز قیقه چو تیمخانه کمان | بنات نعش از اول ارغای او
جدی چنان نشانه در استر | چو نقطه نور رشیهای او
هوا برنک نیلگون یکی قبای | شهاب بند سرخ بر قبای او
مجره چون صبا که اندر افکند | برون نجوم او بنای او
بدانکهی که صبح روز در دمد | بهای او بکم کند بهای او

| | |
|---|---|
| قمر لبان چشم ورد کین شود | سپیده دم شود چو توتیای او |
| رسیده من یا شهای بادیه | با نتهار سیده بهم غنای او |
| به مجلس خدایکان پیشکفو | که نافریده هیچ او خدای او |
| مدبری که سنک منجنیق را | بدارد اندرین هوا هوای او |
| به جایگاه عزم عزم عزم او | به جایگاه رای رای رای او |
| که کرد جز خدای عز اسمه | رضا رضای او قضا قضای او |
| نه در جهان جلال چون جلال او | نه هیچ کبریا چو کبریای او |
| خلیج مغربی هنر بتی شود | وگر نه جود او شود سقای او |
| قضا حتم چو هدهدست هدهدم | کجا رسد بغایت سبای او |
| ز شکر اوست مروه و صفا مین | ز فضل اوست مروه و صفای او |
| طبیعت منست کاه شعر من | جمیله و شه طباطبای او |
| انا صحا تبار نیست و من همی | بپارسی کنم انا صحای او |
| الا که تا فلک بود بدین روان | شجاع او و دحیه و عوای او |
| بقاش باد دولت همیشکی | رسیده در حسود او بلای او |

### در شکر گذاری عید فطر و مدح خواجه محمد گوید

| | |
|---|---|
| ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به | عید رمضان آمد و المنة لله |



انکس که بود امدنی امده بهتر / انکس که بود رفتنی او رفته شده به
برامدن عید برون رفتن روزه / ساقی بدهم باده بر باغ بسبزه
من روزه بدین سرخ ترین اکشایم / زان سرخ ترین باده رسیده و مستر
برنه بکف دستم انجام چو کوثر / جام دگر اور بکف دست دگر نه
چون می بدهی نوش همیگوی وهمی باش / چون می بخورم جام همیگیر وهمی جه
ور جهد کند خواجه و گوید بخورم می / باجان و سر سلطان سوگندش همیده
من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام / یاد ساتکنی برسر خوانم بنهی سه
وز خواجه اعظم قدحی کمترجو هفدا / حقا که بدیمش مه و بدهیسم قدحش مه
بربار خدای رؤسا خواجه محمد / کهتر براو مهتر و مهتر براو که
تا نیست خدائی تبن او متنزل / اقبال سمائی برخ او متوجب
پاکیزه لقاایش که زبس حکمت و جودش / الحکمة والجود سری مفتخرا به
اراسته خورشید چنان زابر نتابد / کرده رخ او تابد یزدانی فره
دو ساعد او چون دو درختست امبار / انگشت بر او شاخ و بر او جود فواکه
پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی / از اکه سخن گفتی گفتیش که هان زه
پره زر کرایدون که در ایام تو بودی / بودی همه الفاظ تو از جمله مزه زه
کوچک دو کف مه زدو دریای بزرگست / بسیار نبرارست مه از مردم فربه

زراکه

زیرا که حدیث تو بده رهنماید — کفتار جز از تو نبرد راه سوی ده

اندر چلهٔ جهل کمانت شکند تیه — وندر کلوی آز نوالت فکند زه

از منفعت دریا وز مردم دریا — بسیار که و بیش خرد منفعتش به

نام خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم — انکور ز انکور برد رنک به از به

مکره بکهٔ بخل تو باشی و نه مطواع — مطواع که جود تو باشی و نه مکره

من بنده که نزدیک تو شعر آرم و باشم — آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله

از بی ادبی باشد در پیش مقامی — سجع متنبی کفتن پیش متفقه

اینخواجه فرخنده اراید و نکه نیاید — اینشعر تو نیکوتر از ان روز دوشنبه

معذور همیدار که این بار دکر من — شعر دکرت کویم این باره نمونه

تا راه توان یافت بدریا رستاره — تا دور توانکشت ز توشه به قیافه

بخت ازلی باد و بقایت ابدی باد — ایزد مرساناد بروی تو مکاره

## در صفت جشن و عید مهرکان کوید

برخیز هان ای جاریه می درفکن در باطیه — آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمنیه

آمد خجسته مهرکان جشن بزرک خسروان — نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه

کلنارها پرنخها شاهسپرم پنجکها — کلزارها چون کنکها بستانها چون اودیه

لاله نروید در چمن بادام نکشاید دهن — یشبنم اید برسمن بر شکوفه اندیه

نرگس همی در باغ در چون صورتی در سیم و زر | وانشاخهای مورد در چون گیسوی پرغالیه
وان نارها چون ده ره بر ناروان کرده مده | چون حاجیان گرد آمده بر روزکار ترویه
گردی برابی بچه زر از ترنج انگیخته | خوشه ز تاک آویخته مانند سعد اخبیه
شد گونه گونه تاک رز چون پشت پیل رنگرز | اکنونت باید خز و بز گرد آوری و اوعیه
بلبل بگوید ایرمان با لحن و سرود تازیان | قمری بگرداند زبان بر شعر ابن طغریه
بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند | مرغ آشیانه بفکند اندر شود در زاویه
انگورها بر شاخها مانند چیچا خها | وانگشان چون کاخها بتاشان چون لاویه
گردون پستان کفچه گردون پستان غنچه | واندر شکمشان بچه حنا شل ای جاریه
بچه ندانند از لهو مادر ندانند از عدو | آید بروشان کلو با اهل بیت و حاشیه
چون خانهاشان بر کنند خون شان زتن بیرا کنند | آرد بفرد افکند در خسروانی خابیه
محکم کنند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم | وانگه بیاید باد دم انکه بیارد باطیه
خشت از سر خم بر کند باده زخم بیرون کند | وانگه در او در افکند در قطره میر و آبینه
چون صبح صادق بردمد میرم مرا او بیند | جامی بدستش برنهد چون چشمه معسوبه
گوید بخور گفت نوش باد انجام می از باده | ای از در ملکت قباد با تاج و تخت و شالویه
ای انجمن یار راستین صدر امیر مومنین | چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در نظاریه
انکو ادب داند همی صاحب ترا خواند همی | کالفاظ تو باشد همی بالفاظهای باریه

دستن

| | |
|---|---|
| دستت همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد | شاعر همی بدره کشد پشت بپای غاشیه |
| دشمنت را جویند کان جویند اندر دو مکان | در بند و چه در این جهان در آن جهان در هاویه |
| خشمت اگر یکدم زدن جنبش کند بر خویشتن | گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطانیه |
| از جد نیکورای تو وز همت والای تو | رسواتر اند اعدای تو از نقشهای القیه |
| پیرایه عالم توئی مفخر بنی آدم توئی | داناتر از رستم توئی در کار جنگ و تعبیه |
| یار تو خیر و خرمی چون یار سالاری فاطمی | جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماریه |
| ما را دهی از طبع خوش حوران آتش کش ما ز آن خوش | چون داد سالار حبش مر مصطفی را جاریه |
| روزی بود کاین پادشا بخشد ولایت مر ترا | از حد خط استوا تا غایت افریقیه |
| بر فرخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی | این بنیه را گر ماندهی وان بنیه را گر مانیه |
| بسته عدو را دست پس چون آن مجد ملعون حبش | کش کرد مردی در قفس او بکشتش در مهدیه |
| من گفته شعری مشتهر در تهنیت وندر ظفر | از سیف صدق ز آنکه در وقت آن فتوح اثر |
| چون من ترا مدحت کنم گویم که خود اعشی منم | از بسکه اندر دامنم از چرخ بارد قافیه |
| تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود | تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه |
| عمر تو باد ابی کران سود تو باد ابی زیان | همواره بادا جاودان در عز و ناز و عافیه |

## وله ایضا در مدح شهریار

| | |
|---|---|
| رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه | ای درخت ملک بارت عز و بیداری آیه |





اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود
فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

از سر انگشتان معشوقان نگر سبزی حنا
بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی چشمنه

راست پنداری بلورین جامهای چینی این
بر سر تصویر نگاری و نبد آینه

یا بمنقار زجاجی برکند طاوس نر
پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه

ایخداوندی روز خشم تو از خشم تو
در جهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه

خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی
گو بیوبارد جهان گوید که هستم گرسنه

در دعای مومنین و مومناتی زانکه هست
زیر بارت گردن هر مومن و هر مومنه

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دون و نه

بامدادان حرب عم زالعبیه کن لشکری
اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه

تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست
ساقیان بر میسره خنیاگران بر میمنه

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه
خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ و گه نوای بابکنه

که نوای هفت گنج و که نوای گنجگاو
که نوای دیف رخش و که نوای ارجنه

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی رد شبدیز و نوبتی کاویزنه

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری
ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه

ماه فروردین بگل چم ماه دی بر باد زنگ ... مهرکان بر نرگس و ماه دگر بر سوسنه

سال سیصد سرخ مینخور سال سیصد زردمی ... لعل می الفین شهر و العیصر الفی سنه

## در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ای ترک من امروز نکوئی بکجائی ... تا کس نفرستیم و بخوانیم بیائی

آنکس که بنیاید بر ما زود تر آید ... تو دیرتر آئی بر ما زانکه بیائی

آن روز که من شیفته تر باشم بر تو ... عذری بنهی بر خود و نازی بفزائی

چون باد کری من بگشایم تو ببندی ... ور باد کری هیچ نبندم تو کشائی

گوئی برخ کس منگر جز برخ من ... ای ترک چنین شیفته خویش چرائی

ترسی که کسی نیز دل من برباید ... کس دل نرباید بستم چون تو ربائی

من در دگران زان نگرم تا بتحقیق ... قدر تو بدانم که بخوبی بچه جائی

هرچند بدین معتبران در نگرم من ... حقا که به چشم ز همه خوب ترائی

با تو ندهد دل که جفائی کنم ازپس ... هرچند بخدمت در تقصیر نمائی

ور زانکه بخدمت نکنی تهبر ازین جهد ... هرچند مرائی بحقیقت نه مرائی

بخدمت و بجهد نبرد ملک شرق ... کس را نبود مرتبت و کامروائی

شاه ملکان پیش رو بارخدایان ... زایزد ملکی یافته و بارخدائی

مسعود ملک آنکه نبودست و نباشد ... از مملکتش تا ابد الدهر جدائی

ای حبیب سبب نشر یعنی از پس معشوقان دنیا معتبران



این مملکت خسرو تا هست سمائیست
پاکیزه دلست این ملک شرق و ملک را
با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد
گر نامه کند شاه سوی قیصر روم
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
هرگز بکجا روی نهاد این شه عادل
الا که بکام دل او گرد همه کار
چون قصد بری کرد و بغزوین و بساوه
چون قصد گیا کرد و بگرگان و بآمل
کس کرد بگیه سپهی خواست گیلان
کار مدد و کار گیا تا نبوا شد
امروز گیا بوسه دهد لب دریا
سالار سپاهان چه ملکشد به سپاهان
گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون
فرزند بدرگاه فرستاد همیدون
ای بار خدا و ملک بار خدایان

باطل نشود هرگز تا هست سمائی
پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی
پیش شهره بود در ملک آن نیکو فالی
ور پیک فرستد سوی فغفور ختائی
وز خدمت فغفور کند پشت دوتائی
با حاشیه خویش و غلامان سرائی
این گنبد پیروزه و گردون رحائی
شد بوی بهار از همه بوی و بهائی
بگذاشت گیا مملکت خویش و گیائی
هرگز به جهان میر که دیدست گدائی
زین بیشتر باشد شان تا نبوائی
گر دست شهنشاه بدو یافت رهائی
بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی
ور چه بزمین بر شد چون مردم مائی
بر بند کی خویش بیکباره گوائی
شاه ملکانی تو پناه ضعفائی

در دار فنا اهل بقا خلق ندیدست / از اهل بقائی تو و در دار فنائی
چون ایزد شاید ملک هفت سموات / بر هفت زمین بر ملک و شاه توشائی
یکنیمه جهان را بجوانی بگشادی / چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی / زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی
هرشاه که از طاعت تو باز کشد سر / فرق سر او زیر پی پیل بسائی
تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل / تا رنگ دهد دیبه رومی والائی
جاوید بزی بار خدایا بسلامت / با دولت پیوسته و با عمر بقائی
یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام / یک گوش بچنگ و دگر گوش بنائی

## در مدحت سلطان مسعود بن سلطان محمود فرماید

ای لعبت حصاری شغلی دگر ندارم / مجلس چرا نیاری باده چرا نیاری
چونانکه من بشادی روزی همیگذارم / خواهم که تو بشادی روزی همیگذاری
گر دوستی نمائی ای ترک خوب چهره / زین بیش کرد باید با مات خواستاری
بنمای دوستاری بفزای خواستاری / دانیکه خواستاری باشد ز دوستاری
تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق / زشت است خوارکاری خوبست بردباری
گر با تو بردباری چندان نکردمی من / در خدمتم نکردی چندان تو خوارکاری
گر کردگار خواری با تو نکردمی من / آری تو خویشتن را نزدیک ما بخواری

حصار شهریست از ترکستان اهل آن [illegible] [illegible] اند

کز دل



من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی — زان دل بتو سپردم تا حق من گزاری
گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم — خواهم که دل برتست تو بار من بیاری
دل باز ده بخوشی ورنه ز درگه شه — فردات خیل باشی ترک آورم تتاری
از درگه شهنشه مسعود با سعادت — زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری
شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری — از کس نخواهت یاری جز از خدای باری
او را گزید لشکر او را گزید رعیت — او را گزید دولت او را گزید باری
از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران — بر پشت ژنده پیلان اندیشه کند سواری
گر زانکه خسرو از مهد بود بر اشتر — خنیاگران او را پیلیست با عماری
اکلیلهای پیلانش از گوهرست و لؤلؤ — صندوق پیلهایش از صندل قماری
ای شهریار عادل یکچند صید کردی — یکچند گاه باید اکنون که میگساری
جام نبید گیری عیش لطیف خواهی — مال حلال جوئی شاخ کمال کاری
من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها — پاینده باد بخت پاینده بختیاری
درخواستی تو شعرم این مدت ز رادی — اینست کریم طبعی اینست بزرگواری
اضعاف حرفهائی کز شعر من شنیدی — نیکیت باد و رحمت شادیت شاد خواری
شعری که تو شنیدی اینست سحر نیکو — انست وزن شیرین انست لفظ جاری
بد گفتن اند آنکس کو مادح تو باشد — باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری

[illegible]

ای پیمبر مصطفی را گفتند کافران بد — با آن همه نبوت وان فر کردگاری
چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان — بر عیسی ابن مریم بر مریم و حواری
من کیستم که بر من شوان دروغ گفتن — نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری
ایشاعر سبکدل بر من چه اوفتادت — پنداشتم که عقلت پیش است هوشیاری
تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد — ویحک دلیر مردی کاین لفظ گفت یاری
با من همی چخی تو واگه نه که خیره — دنبال ببر خاری چنگال شیر خاری
چون روی من ببینی با من کنی تلطف — مهمان بری به خانه نقل و نبیذ داری
وانجا که من نباشم گوئی ثنا لب من — نیک است کت نیاید زین کار شرمساری
یا باش دشمن من یا دوست باش و یحک — نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری
انکس که شاعرست او شاعران بدانند — خود باز باز داند از مرغک شکاری
تزویر گر نیم من تزویر گر تو باشی — زیرا که چون منی را تزویر گر شماری
اینجا بگاه نتوان تزویر شعر کردن — افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری
هستند جز تو اینجا استاد شاعران خود — با لفظهای مائی با طبعهای ناری
ایشان مرا تجارب کردند بیحسابا — دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تو نیز تجربت کن تا دست برد بینی — تا بر دوم بشعرت چون باد بر سحاری
از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید — برخواست از تو غلغل برخاست از تو زاری



من شعر پیش گویم کان شاه را خوش آید    ابیات‌های نیکو الفاظ‌های جاری
گر تو بهر مدیحی چندین طپید خواهی    نهار نا صبوری نهار بیقراری
تا من در آید یارم مدح کسی نگفتم    جز آفرین و زان شاه چنگذاری
جز بر در شهنشه بر در کهی نرفتم    نه بر در حجازی نه بر در بخاری
چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر    از بهر دو و شانی و ز بهر یک دواری
دانیکه من مقیم بر درگه شهنشه    تا باز گشت سلطان از لاله زار سازی
اندیشه‌ها بریدم و نیکوئیها پیاده    دو پای با جراحت دو دیده گشته تاری
امید آنکه روزی خواند ملک به پیشم    بختم شود مساعد روزم شود بهاری
کنونکه شاه شاهان بر بنده کرد رحمت    گوشی که رحمت شه از بنده در گذاری
خشم آیدت که خسرو بر من کند نکویی    ای ویحک آید یا از من دریغ داری
ای کاشکی حسودم چون تو بزار بودی    اکنونکه دیده خسرو از من امیدواری
حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادات    چونان که پیش باشد بهتر رود سماری
شاها برغم حاسد خواهم که من بر آیم    چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری
دایم بزی امیرا با عزت و جلالت    فضل تو بخت یاری ملک تو اختیاری
زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا    زینسو صف غلامان زانسو صف جواری

در صفت نوروز و مدح ملک محمد قصری گوید

نوروز در آمد ای منوچهری — با لاله و لعل و با گل حمری

مرغان زبان گرفته یک سر باز — بگشاده زبان رومی و عبری

یکمرغ سرود پارسی گوید — یکمرغ سرود ماوراء النهری

در حنجره شد چو مطربان بلبل — در زمزمه شد چو موبدان قمری

ماند و رشان بمطرب کوفی — ماند و رشان بمقری بصری

در دامن کوه کبک شکیران — در رفت بهم برقص با کدری

بر پر الفی کشیده و شوانست — خمیده کشیده لف ز بیصبری

بر تر بکشید هفت الف بانه — از نقلی و یازی و حبری

طوطی به حدیث قصه اندر شد — با مردم روستائی و شهری

پیراهنکی برید و شلواری — از پیرم سبز و از گل حمری

پیراهنکی بی آستین لیکن — شلوار چو آستین بوعمری

هدهد چو کنیزکیست دوشیزه — با زلف ایاز و دیده فخری

در فرق زده است شانهٔ مشکین — با گیسوکی دراز از عنبری

بر شاخ درخت ارغوان بلبل — ماند بمثل معری و عری

بیوزن و عروض بحرها گوید — شاعر نبود بدین نکو شعری

طاوس مدیح عنصری خواند — دراج مسمط منوچهری

ابوالنجم احمد بن قوص منوچهری دامغانی از شعرای سلطان مسعود غزنوی

پاره چه است لطیف
عمر جاهلیت معروف
عمری شاعر عرب
ولت



بر برگ سپید یاسمین تر | بر ریخت قراضهٔ می حمری
جنبید سر خجسته نتواند | بر گردن کوتهش ز پر عطری
خون دل لاله در دل لاله | افسرده شد از نهیب کم عمری
صد گردنک زبرجدین دیدی | بر یک تن خورد نرگس تری
زرین سرکی فراز هر گردن | شش گوش برآورنسیم هل تدری
شمشاد نگر بدان نکو زلفی | گلنار نگر بدان نکو چهری
ای تازه بهار سخت پدرامی | پیرایهٔ دهر و زیور عصری
با رنگ نگار جنت العدنی | با نور صبا لیلة القدری
از بوی بدیع و از نسیم خوش | چون نافهٔ مشک و عنبر تری
وز رنگ و نگار صورت نیکو | چون قصری ملک محمد قصری
میر اجل و مظفر عادل | قطب کرم و نتیجهٔ حری
با چهرهٔ ماه و طینت زهره | با زهرهٔ شیر و عفت زهری
در داشته رزق کهتر و مهتر | دریافته طبع بحری و بری
افزون بشرف ز شرقی و غربی | و افزون بنسب ز تیمی و بکری
بر دیده چو طبع مؤمن از مرتد | از بد دلی و بدی و بد مهری
با مهرهٔ آهنین و بوس او | بر مهرهٔ پشت شیر نر بکری

گر سنگ ده آسیا فروا فتد — در پیش رخش چو کوکب دری
از پس نجهد دلش یک ذره — کس را نبود دلی بدین نری
ور زانکه بغردی بنا گاهان — پیراهن او هنر ریا بیری
زانجا بجهد خویش بنگر در نیو — از ننگ حقارت و بیقدری
میرا ملکا ستاره بدرا — میری ملکی ستارهٔ بدری
گر چون کسی طلب کند یمنی — ور میر کسی طلب کند یسری
دیوانه طناب کاغذین نذرد — چونانکه توصف آهنین دری
چون تیغ که شاخ کند نابرد — و سنگ بزرگ آسیا بری
انگاه که شعر تازی آغازی — همتای لبید و اوس بن حجری
وانگاه که شعر پارسی گوئی — استاد شهید و میر بونصری
با جام بنرم خیره برخیزی — با تیغ برزم شیر بر شری
در حرب هزار کیمیا دانی — چون حارث ابن طالب المری
تا هست خلاف شیعی و سنی — تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب برخوانند — اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آزادی — در دایره سپهر بی غدری

## در صفت بهار و میر کامکار گوید



اندر آمد نوبهاری چون مهی — چون بهشت عدن شد هر مهمهی
بر سر هر نرگسی ماهی تمام — شش ستاره بر کنار هر مهی
یا چو سیم اندوده شمامه بدیع — حلقه حلقه کرده زر زده دهی
بامدادان بر هوا قوس قزح — بر شمال دامن شاهنشهی
پیچ و دیبای ملون بر تنش — بارجسته دامن هر دیهی
هر کجا بوئی زمینا خرمنی است — هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار — همچو در سیمین زنخ زرین چهی
سرو بالادار در پهلوی مورد — چون درازی در کنار کوتهی
بوستان افروز پیش ضیمران — چون نزاری پیش روی فربهی
بر سر هر شاخساری مرغکی است — بر زبان هر یکی بسم الهی
بوستان ماننده معشوق میر — باد کرگونه لباسی هر گهی
میر نیکوکار و میر حق گزار — مهربانتر میر و فرخ تر مهی
آفتاب روشن اندر پیش او — چون به پیش آفتاب اندر مهی
از زمین بر پشت پروین افکند — گرز نوک نیزه بر دارد گهی
روز هیجا ما بود کشورگشا — روز مجلس ما بود کشوردهی
عقد جود او همه پنجه بود — خود بدست چپ بود هر پنجهی

| | |
|---|---|
| از فراز همت او نیست جای | نیست انسو تر ز عبادان دهی |
| افسرین بر مرکب میمون سیر | رفته در هر هفته یک ماهه دهی |
| مرکبی طیاره کهپاره | شخ نوردی که کنی وادی جهی |
| تیز گوشی پهن پشتی ابلقی | گردنی خورد موئی فربهی |

در صفت بهار و مدح بو حرب بختیار از امرای نامدار سلطان محمد گوید

| | |
|---|---|
| نوروز روزگار مجدد کند همی | وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی |
| نرگس میان باغ تو گوئی درم رنست | اوراق عشرهای مجلد کند همی |
| هر لاله زار لاله نعمان سرخ رو | خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی |
| وان نسترن چو ناف بلورین دلبری | کاو ناف را میانه برازند کند همی |
| وان برگهای بید تو گوئی کسی بقصد | پیکانهای پهن ز برجد کند همی |
| ضرآب وار شاخ گل زرد هر شبی | دینارهای گرد مجدد کند همی |
| از بهر آنکه زلف معقد نکو بود | سنبل بباغ زلف معقد کند همی |
| وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر | گلنار روی خویش مورد کند همی |
| خور باز مجمری بفروزد بر آسمان | گوئی کد ز بیتنغ مهند کند همی |
| ابر گلاب ریز همی بر گلابدان | بر روی گل گلاب مصعد کند همی |
| ابر سیاه باز کند مطرد بهار | هر که که گرد خویش برآورد کند همی |

بی عود باد عود مثلث کند همی — پیتاب آب درع مزرّد کند همی
باغ طری استبرق رومی کند همی — بر برسمی قلاده ز فرقد کند همی
بر سر عصابهٔ ز رزه می کند همی — بر برلبادهٔ ز زبرجد کند همی
سوسن سپرن ز پیرم کحلی کند همی — نسرین دهن ز در منضّد کند همی
لاله دل از فتیلهٔ عنبر کند همی — خیری رخ از صحیفهٔ عسجد کند همی
باد برین صناعت مانی کند همی — مرغ حزین روایت مؤبد کند همی
بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت — گویی ثنای میر مؤید کند همی
بوحرب بختیار محمّد که رای او — ارکانهای ملک مؤکد کند همی
طوبی بران قلم که بعنوان نامه — بوحرب بختیار محمد کند همی
گر هیچ میر عمر مؤبّد کند بفضل — این میر عمر خویش مؤبد کند همی
ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی — او طالع کریمان اسعد کند همی
ای موافق و نیت و اعتقاد او — عالم بسان خلد مخلّد کند همی
گردارهٔ سلیم ترین با عدوی خویش — انست کاین سلیم مشهد کند همی
اقبال کار مرو برای مسدد است — او رای کارهای مسدد کند همی
ترش قلاده ایست که هر خورد و هر بزرگ — گردن بران قلاده مقلد کند همی
بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر — بر احمد بن قومی احمد کند همی

چونانش همتیت رفیع و فراشته … کز فرق هر دو فرق مرقد کند همی

با چاکران خویش و جز از چاکران خویش … احسان بی‌نهایت و بیحد کند همی

این عادتش طبیعی و جودش جبلی است … هر عادتی نه مرد مسعد کند همی

کان اختیار کار نباید که بنده کرد … این اختیار میر محمد کند همی

تا باد مشکبیز بهار و دی بهشت ماه … عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار … کاو پای کاینات مقید کند همی

زو قوت سیادت و سودد سپاه دده … کو قوت سیادت و سودد کند همی

## در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری … تا از چه براشوبی تا از چه بیازاری

گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر … صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری

بد خو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر … بد خوتر از این خواهی کشتن سزاوار

بد خو نشد دستی تو گر ز آنکه نکرد یمان … بد خوی بد از اول خداوند خریدار

خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت … یاری نکنی ما را وز ما طلب یار

نازی تو کنی با ما وز ما بنه بی ناز … خاری فکنی بر ما وز ما نکشی خار

رو رو که بیکباره چونین نتوان بودن … لنگی نتوان بردن ای دوست برهوار

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر … یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزار



من دشمنت جانا بر دوستی انکارم — تو دوستیم جانا بر دشمنی انکاری

نیکوست بچشم من در پیری و برنایی — خوبست بطبع من در خوابی و بیداری

جنگیکه تو آغاری صلحیکه تو پیوندی — شوریکه تو انگیزی عذریکه تو پیش آری

عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی — حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت — حالیم بود با تو در مستی و هشیاری

من عمر تو در شادی با عمر همه عالم — پیوسته همیخواهم ز ایزد بشب تاری

هرگونه شبی صدره عمرش نه همیخواهد — بیشک ببر ایزدش باشدش گرفتاری

یارب بدهی او را در دولت و در نعمت — عمری بجهانداری عزی ز جهانداری

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی — چون ریگ روان جیشی در پری و بسیاری

چون قوت سلطان این دولت و این همت — وین مخبر کرداری وین منظر دیداری

پیش از همه شاهانست در ماضی و مستقبل — پیش از همه شیرانست از شیری و بیداری

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان — از اول و از آخر از نافع و از ضاری

شاهیکه نشد معروف الا بجوانمردی — الا بنکونامی الا بنکوکاری

هشتاد و دو شیر کشته است بتنهائی — هفتاد و دو من گرزی گر دست ز جباری

دادست بدو ایزد خلق همه عالم را — ویژه نکند هرگز بر خلق ستمکاری

تا میر ببلخ آمد با آلت و با عدت — بیمار شده ملکت برخواست ز بیماری

بیمار بدین ملکت زود ور طبیب او — آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری

اکنون که طبیب آمد نزدیک ببالینش — بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری

بیمار کجا گردد از قوت او ساقط — دانیکه بیکساعت کارش نشود کاری

یکهفته زمان باید لا بلکه دو سه هفته — تا دور توان کردن زو سختی و دشواری

بروی نتوان کردن تعجیل نه به کردن — تعجیل بطب اندر باشد ز سبکباری

آهستگیی باید آنجا و مدارائی — صد گونه عمل کردن صد گونه بهشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد بتو گیهان — گیهان بستمکاران دانم که نه بسپاری

این ملکت مشرق را وین ملکت مغرب را — آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغل همه بر سنجی داد همه بستانی — کار همه دریابی حق همه بگذاری

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت — مختار توئی بالله بالله که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید — گز دور پدید آید از پیل تو عماری

نیک و بد این عالم پیش و پس کار او — زود آ که تو دریابی زود آ که تو بنگاری

خشتیکه ز دیواری بردند به بیداد — شاخیکه ز گلزاری بردند بغداری

این را عوضش سختی از مشک درستی — انرا بدلش شاخی از در و در او کاری

دولت برکوع آید آنجا که تو بنشینی — نصرت بسجود آید آنجا که تو بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت — در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزیکه تو پنداری و حضرت و در عزت | کاریکه تو اندیشی از گرمی و همواری
نیکوتر از آن باشد که تو اندیشی | آسانتر از آن باشد حقا که تو پنداری
تا باغ پدید آرد برگ گل مینائی | تا ابر فرو بارد شاوور نم آزاری
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت | از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری
از جام می روشن وز زیر و بم مطرب | از دیبهٔ قرقوبی وز نافهٔ تاتاری

## هم در صفت بهار گوید

نوروز برنگاشت بصحرا بمشک می | تمثیلهای عزه و تصویرهای می
بستان بسان بادیه گشته است پر نگار | از سنبلش قبیله و از راغ و آتش حی
صد کارگاه ششتر کردست باغ لا | صد کارگاه کرد ست ششتر ز طی
طوطی میان باغ دمان گشتی کنان | چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی
پایش بسان دامن دیبای زر نهفت | ...مش بر از هلال و جناحش پر از جدی
وین هدهد بدیع در این اول ربیع | بر جاس و ارتاجی بر سر نهاده وی
بر جاس او بسر بر که بازو که فراز | چون خادمیکه سجده برد پیش شاه ری
قمری هزار نوحه کند بر سر چنار | چون اهل شیعه بر سر اصحاب شعری
مرغ اندر آب گیرد و او قطرهای آب | چون چهره نشسته بر او قطرهای خوی
از قهقهه قنینه چو می رو فرو کنی | کبک دری بخندد و شبگیر تا ضحی

چون افسر بهار بود پای عندلیب ‌ ‌ ‌ چون نبد شهریار بود پر طوطوی

بلبل بزخمه کیسه نی بر سر بهار ‌ ‌ ‌ چون خواجه خطیر برد دست رابه مـی

پیروز بخت مهتر و کهتر نواز نیک ‌ ‌ ‌ مخدوم اهل مشرق و مکشوم بن جنی

فرخ فر که بر سرش از ماه و آفتاب ‌ ‌ ‌ چتر است چون دو بال همای خجسته لبی

معروف گشته از کف او خاندان او ‌ ‌ ‌ چونان سخای حاتم طی خاندان طی

هنگام همت وی و هنگام جود وی ‌ ‌ ‌ شیئی است همچو لاشی و لاشی بود چو شی

دور از مجور و فسق و بری از زیان و زور ‌ ‌ ‌ شسته رسوم و زرق و نشسته دو نیم و بی

با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی ‌ ‌ ‌ با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی

با نکته مغنی و با دانش مطیع ‌ ‌ ‌ با خاطر مبتر دو اغراق لفظ وی

با خط ابن مقله و با حکمت ظهیر ‌ ‌ ‌ با حفظ ابن معتز و با صحبت ابن دلی

ابر هنر بر کون و تماسیح سیل خوار ‌ ‌ ‌ با دست او ستی یعنی شمشیر او ستی

جز بوی خلق او نشناشد سموم تیر ‌ ‌ ‌ جز تف خشم او نبرد زمهریر دی

اندیکه با دو کف درفشان او ‌ ‌ ‌ باشد خلیج رومی اندک تر از دو نی

انجایگاه کانجمن سرکشان بود ‌ ‌ ‌ تو بو فلانی اند کران ابنه و بنی

هنی بگاه جنگ تبک خواسته زکوه ‌ ‌ ‌ هین بزرگ باز نکردد به هین و هی

ماند بباعتی زبلی زور خشم تو ‌ ‌ ‌ ان روز کاسمان نبورد نبد همچو طی

[illegible]



تا اصل مردم علوی باشد از علی
همواره باش متهم و میباش جاودان

تا تخم احمد قرشی باشد از قصی
ه باش جاودانه همواره باش حی

## در مدح خواجه علی ابن عمران گوید

جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی
چو آشفته بازار بازارگانی

بدرد کسان صابری اندرو تو
بیدنامی خویش هم داستانی

بهر کار کردم ترا آزمایش
سراسر فریبی سراسر زیانی

وگر آزمایمت صد بار دیگر
همانی همانی همانی همانی

غمی تر کس آنکش غنی تر کنی تو
فروتر کس آنکش تو برتر نشانی

نه امیدان کچ بهتر شوی تو
نه آرمان آن کم تو دل انگسلانی

همه روز ویران کنی کار ما
نترسی که یک روز ویران بمانی

ز آنیکه ویران شود کار آنکه
که بر خیزد آنگه شه کاردانی

تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر
ولیکن یکی شاه بی پاسبانی

یکی را ازین پیشکانی ببخشی
یکی را دو پاره دهی پیشکانی

بو دغل دیوانگان این سرای
بعمری تو دیوانه و ندانی

خوری خلق را و دهانت نه پینم
خور زنده ندیدم بدین بیدهانی

ستانی همی زندگانی ز مردم
ازایرا درازت تو زندگانی

| | |
|---|---|
| بناشد کسی خالی از آفت تو | مگر کاتفاقی کند آسمانی |
| تو هر چند زشتی کنی پیش با ما | شود بیشتر با تو مان مهربانی |
| بدانی که ما عاشقانیم یکدل | تو معشوق و معشوق عاشقانی |
| اگر چند جان و تن ما گدازی | وگر چند دین و دل ما ستانی |
| بناچار یک روز هم بگذری تو | اگر چند ما را همی بگذرانی |
| مرا هر زمان پیش خوانی و هر که | که پیش تو آیم ز پیشم برانی |
| بزرق تو اینبار غره نگردم | گر انجیل و توریة پیشم بخوانی |
| خریدار دارم بسی از تو بهتر | چرا خدمت تو کنم رایگانی |
| خریدار من تاج عمرانیانست | تو خود خادم تاج عمرانیانی |
| رئیس مؤید علی محمد | کز ایزد بقا خواهمش جاودانی |
| همان سهم تو سهم اسفندیاری | همان عدل او عدل نوشیروانی |
| شنیدم که موسی عمران ز اول | پیغمبری او فتاد از شبانی |
| بعهد علی بن عمران باخره | رسد زین ریاست بصاحب قرانی |
| الا ای رئیس نفیس معظم | که گشتاسب تیر و رستم کمانی |
| کثیر الثواب و قلیل العقابی | ثقیل الرکاب و خفیف العنانی |
| نه مرد شرابی که مرد ضرابی | نه مرد طعامی که مرد طعانی |

عاقل

ضراب و طعان
از ضرب و طعن

شنیدم



شنیدم که ریگ سیه را به گیتی | نگردست کس حمری و بهرمانی
تو در روز هیجا سویدای جنگی | بگردی بشمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو رنگ زر من ندیدم | که ریگ سیه را کند ارغوانی
اگر عقل فانی نگردد تو عقلی | وگر جان همیشه بماند تو جانی
زنادان گریزی بدانا شتابی | زمحنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با توای خواجه بشنو | بحق گر یبی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن | بود سیرت و شیمت خسروانی
اگرچه رهی را تو کمتر نوازی | بهر پیشه‌ای زر دهی روز گرانی
من ایدون چو بازم که زی تو شتابم | اگرچندم از دست خود بر پرانی
من از منزل دور قصد تو کردم | چو قصد عراقی کند قیروانی
نشستم بران پیسراک سماعی | فروهشته دو لب چو لفچ زبانی
یکی جعد موئی هیونی سبکرو | تو گوئی یکی محملی مولتانی
تکاور تکی خاره در تگ کفشی | چو یوز از زمین بر جهد گش جهانی
دو دندان میان دو لب همچو نائی | که ناگه ازو برکشی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن | ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک تو شعر گویان | چو نزدیک هرون ضریع لغوانی

بامید

| | |
|---|---|
| بامیدان تا کنم خدمت تو | رها کردم از محنت ایجهانی |
| شنیدم که اعشی بشهر یمن شد | سوی سوده بن علی الیمانی |
| برو خواند شعری بالفاظ تازه | بشیرین معانی و شیرین زبانی |
| یکی کاروان اشترکش دادش | هر اشترلبان کهی از کلانی |
| شنیدم که سوی خصیب ملکشد | بمدحتگری بونواس بن هانی |
| بیکساعت او هم دهانش پر کن | بیاقوت پیجاده و بهرمانی |
| علی بن براهیم از شهر موصل | بیامد ببغداد در شعرخوانی |
| بدادش همانکه رشید خلیفه | بواصل دو صد بدره از زرکانی |
| سوی تاج عمرانیان هم بدینسان | بیامد منوچهری دامغانی |
| توزان پادشاهان بهمی نیستی کم | ازان پادشاهان برستی نهانی |
| اگر کمتری توز ایشان بنعمت | بهمت از ایشان فزونی تو دانی |
| نه من نیز کمتر ازان شاعرانم | بباب مدیح و بباب معانی |
| وگر کمترم من بمعنی ازانان | ازانان فزونم بشیرین زبانی |
| نه تیراز تو ان خواسته چشم دارم | که باشد بران مر ترا بازیانی |
| من از تو همی مال توزیع خواهم | بدین خاصگانت یکان و دوگانی |
| بیندیش ازان روزگار مظالم | تو توزیع کردی مر این مرزبانی |

کسی کو کند میهمانی کسی را | نباید که بگریزد از میهمانی
الا تا ببارد سرشک بهاری | الا تا ببارد گل بوستانی
بزی با امانی و جور قبائی | برو دغوانی و لحن اغانی
برانو زن این شعر گفتم که گفته است | ابو شیث اعرابی باستانی
سا قبل والليل ملق الجران | غراب ينوح على غصن بان

## در مدح خواجه طاهر گوید

پنی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای | سنبلش چون طوطی روی چون تیغ همای
جعد پرده پرده در هم همچو چتر آبنوس | زلف حلقه حلقه همچو مشک اندوده نای
دل جراحت کردش آن آهنین چون زلفتش را | بر جراحت بر نهی رحمت پدید آرد خدای
زانکه زلفش کژدمست او هر کرا کژدم گزند | مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فزای
ای لسان شور اگر از زلف‌شکان انگیختی | کنتر سید تو از منصور عادل کدخدای
طاهری گوهر نژادی از نژاد طاهر | عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای
کامکاری کو چو خشم خویشتن را اندر روم | طوق زرین را کند در گردن قیصر درای
گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل | آمدی در شان جودش آیت از عرش خدای
از فراز همت او آسمان زینت راد | وز ورای مملکت او این زمین را زینت جای
نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش | نیست خالی رزم او از گیر و دار و یا بهای

روز رزم او بکیرد غرغرا ایسل جان
گر کسی گوید که در گیتی کسی همتای اوست
افرین زان مرکب میمون که دیدم بردرش
گور جست و گاو پشت و گرگ ساق و گرگ دوانی
چون برارتی تازیانه بگسلد زنجیر وی
گر بگرد انی بگردد دور بر نکینه جای رود
وان قلم بین در بنانش چون یکی معشوقه
مرکبی دریاکش و طیاره و اتش نشان
ای خداوندیکه یزدان ترا داماد نسبی
همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش
دوستان را بند شکن و دوست پرور خوان بخش
فر و روی خویشتن را برفراز و برفروز
اسب تاز و زیر ساز و بم نواز و گوی باز
گردن ادبار شکن پشت دولت راست کن
جام گیر و جای دار و کامجوی و کامران
خازنت را گوکه سنج و رایضت را گو که زن

روز بزم او بماند جبرئیل از وای وای
گر همه پیغمبری باشد بود نافه درای
مرکب زین کرده خاره بر و جادو ربای
تیز گوش و تنگ چشم و شیر دست و پیل پای
چون زنی نعلش سکالش بین و بند قبای
بر طراز عنکبوت و حلقه ناخن ربای
که نشیب و که فراز و گاه وصل و گاه تای
دایه در پرورد و دوشیزه یاقوت زای
تخت خوان و طوق فور و تیغ قیصر و تاج رای
همچنین گیتی خور و میرکن و نیکی فزای
ناصح و بدخواه خود را بر نشان و در ربای
دشمن و اعدا شکن بردار کن کین آزمای
جود کار و دلربای و همی ستان و دوستای
پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای
بت فریب و کین گذار و دین پژوه و رهنمای
شاعرت را گو که خوان و صاحبت را گو که پای

حاسدت را کو گریز و ساقیت را کو که ریز — ناصحت را کو نشین و مطربت را کو سرای

چون بپای مهر کین این را ببین از اختری — چون ببینی بخل و جود از اگرین ابر اگرای

نا فخر او شکست را و سیمر او جام را — بر نواز و بر چشان و بر فشان و بر گرای

ملک ده لشکر شکن خنجر کش و مغفر شکاف — گنج نه باره فکن شمشیر زن بخت آزمای

عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب — در زر و کار و مال و بوی و بوس و بین و خار و خای

اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و بشکناب — رام گیر و بر فراز و بر فشان و بر گرای

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجو — بر وفا تیر ابیات و هر بقائی را بپای

جز بخیلان را مروب و جز لئیمان را مبند — جز معادیرا مکوب و جز به سوالیر میای

## وله ایضاً علیه الرحمة

صنما گرد سرم چند همی گردانی — رشتی از روی نکو زشت بود گردانی

یا بکن آنکه شب و روز همی وعده دهی — یا مکن وعده هر آن چیز که آن نتوانی

از حد و غایت بفرمانی در مگذر — که پدیدار است اندازه بفرمانی

دل من بردی و از خویشتم دور کنی — بر نیاید صنما کار بدین آسانی

مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی — نه همی داده همی داد ز من بستانی

بیوفائی کنی و تاوان سازی تن خویش — نیستی ای بت یکباره بدین نادانی

بنوی راضی گر زانکه اسیرت خوانم — من بدان راضی باشم که غلامم خوانی

انز

از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام ** مگر ای دوست که کیفر بری و درمانی

گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست ** به بود دشمنی از دوستی پنهانی

مگر ای دوست که پیدا و نشانی نگذاشت ** عدل باز آمد و با بوالحسن عمرانی

خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا ** همچو خورشید ببخشند دلی و رخشانی

## وله ایضاً علیه الرحمة

یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی ** یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی

سبوی بگزین تا گردی از کناره دور ** برو بران ره تا جاودانه شاد بوی

ایا کریم زمانه علیک عین الله ** تو آنکه چشمه خورشید را بنور ضوی

تو آنکه فاتح مغموم این سپهر بدی ** تو آنکه کاشف مکروه این زمانه شوی

اگر ز هیبت تو آتشی بر افروزند ** بر آسمان بر ستارگان شوند شوی

ببین نکوئی نگری گر همی بکس نگری ** بر دمی گروی گر همی بکس گروی

عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه‌ای ** ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی

برند از آن تو هر کس توان کس نبرے ** دو ندزی تو همه کس تو نزی کسی ندوی

اگر قوام زمانه بر آفتاب بود ** توان زمانه قوامی که آفتاب بوی

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ ** دروغ بر تو نگنجد چو بر خدا دوی

سخاوت تو و رای بلند طالع و طبع ** نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی



وفا و همت و آزادگی و دولت و دین
نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی

چو بو خلیل و شعیب و چو قیس و عمرو و کمیت
بوزن و ذوق و عروض و بنظم و نثر و روی

چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر
چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی

بلاد نعمت و اقبال و مردمی و ثنای
بر آی و آری و دوزی و کاری و دروی

بمردمی تو اندر زمانه مردم نیست
که رای تو بعلو است و باب تو علوی

زهمت و هنر تو شگفت ماند ستم
که ایمنی تو برادو بر آسمان نشوی

بمشتری است کمانی برزم همت و طبع
که هستی چو هور لطیف است و همچو نور قوی

بگاه خلعت دادن بگاه صله شعر
نه سیم تو ملکی و نه زر تو هنری

مدیح تو متنبی بسر نیارد برد
نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه طغوی

حدیث رقعه تو صنیع بر تو عرضه کنم
چنانکه عرضه کند دین بمانوی منوی

بزرگوارا نام او را خداوندا
حدیث خواهم کردن یکی بتو بنوی

هزار سال همیدون بزی به پیروزی
بمردمی و بازادگی و نیکخوی

## در صفت بهار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی
بسوی روضه برون آمد هر محبوسی

هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
هر زمان کبک همی تازد چو جاسوسی

بر همی رو زند پرده عشاق تذرو
ورشان نای زند بر سر هر مغروسی

بزند نار بر سرو سهی سرو سهی — بزند بلبل بر تارک گل قالوسی
دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر — بازچون دسته سوسن دم هر طاوسی
بسحر کانان ناکاهان اواز کلنگ — راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
چون صفیری بزند کبک دری در هزمان — بزند تقلق بر کنکره بر ناقوسی
رعد پنداری طبال همی طبل زند — بر در بوالحسن ابن علی ابن موسی
ان رئیس رؤسای عرب و آن عجم — که همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

## در مدح خواجه ابو سهل زوزنی گوید

نوروز روز کار نشاط است و ایمنی — پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی
بر یاسمین عصابهٔ در مرصع است — بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
خیل بهار خیمه بصحرا برون بزند — واجب بود که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا بشبانگاه بیغوری — وز شامگاه تا بسحرگاه کل کنی
بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی — بر مشک پیذ نایژه عود بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری — بر خم همی خرامی و بر دن همی دنی
در هست نا خریده و مشک است رایگان — هر چند بر فشانی و هر چند بر چنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ — زیرا که کرد فاخته بر سرو موذنی
دارو چخته غالیه دانی ز سندروس — چون نیمه بعنبر سارا بیاکنی

[illegible]

نرگس لبان کفهٔ سیمین تر از بُسُت — چون زر جعفری بمیانش در افگنی

مانند بیضه و دم طاوس شاخ گل — چون مشک و در و دانهٔ دُر و بر پر کنی

باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است — گوهر شد است این گل دوروی و باطنی

نرگس لبان چرخ یکی پره آسیا — ان چرخ آسیا که ستون زمردین کنی

چرخش ز زر زرد کنی واسطه‌اش ز در — دندانهٔ بلورین گردش تو بر کنی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر — مانندهٔ مخالف بر سهل روزنی

شیخ العمید سید صاحب که دو الجلال — نعمش داد و صحت تن داد و ایمنی

هر گز منی نکرد و رعونت ز بهر آنک — رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

از همت بلند بدین مرتبت رسید — هر گز بمرتبت نرسد مردم دنی

او را ز ایمنی گهر پاک باز داشت — ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

اید بسوی ز همه خلق محمدت — چون با نشیمن اید مرغ نشیمنی

از جام انگبین نه بر آید ز انگبین — از نفس او نیاید الا لطیفگی

هست او شریف و همت او همچو او سیر الشرف — هست او هنی و همت او همچو او هنی

رای موافق و نیت و اعتقاد او — از روزگار توسن بر داشت توسنی

هستند شاه را خلفای گزیده او — لیکن بکام اوست دل شاه منقنی

خورشید را ستاره بسی هست در فلک — لیکن بماهتاب رسد نور روشنی

احسان

| | |
|---|---|
| احسان شهریار بتعلیم نیک وست | چون قوت بهار ببهاران بهمنی |
| ای ذو نسب باصل دره ذو فنون بتعلیم | کامل تو در فنون زمانه چو یکفنی |
| با عز مشک ویژه و با قدر گوهری | با جاه زر ساوی و با نفع آهنی |
| تا مردمی نورزی و ورزی تو مردمی | تا گفتنی نگوئی و گوئی تو گفتنی |
| خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود | با مرغکان گرسنه تو بار خرمنی |
| تا حرف بی نقط بود و حرف با نقط | تا خط مستوی بود و خط منحنی |
| عمر و تن تو باد فزاینده دراز | عیش خوش تو باد گوارنده و هنی |

### در صفت اسب و مدح شهریار و طلب زین گوید

| | |
|---|---|
| آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش روی | اعوجی مادرش و ان یادرش یحموم شوی |
| گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار | گاه رهواری چو کبک و گاه بر جستن چو گوی |
| چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل | چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان بکوی |
| در شنودن تیز خشم و در جرو بر شنو و تیزتش هم | همچو اذرشب با آتش همچو مرغابی بجوی |
| پی ز قوس و رگ ز درع و فش منوتر ز کوه | سر ز نخل و دم ز جبل و بر ز سنگ و سم ز روی |
| دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین | خوش عنان و کش خرام و پاک زاد و نیکخوی |
| سخت پای و در ضخم ران و راد ست کرد سم | تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد موی |
| ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه | کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و ره جوی |



| | |
|---|---|
| گورساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک | پیل کام و کرگ سینه رنگ تاز و گرگ خوی |
| شیر چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب | سیم دندان چاه بینی ناوه کام و لوح روی |
| نیزه و تیغ و کمند و ناخج و تیر و کمان | گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق و روی |
| اینچنین اسبی مرا دوست بی زین شهریا | اسب بی زین اینچنان باشد که بیدستنبوی |

## در صفت جمع و تقسیم و مدح فرماید

| | |
|---|---|
| بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تیری | که باغ و راغ و کوه و دشت پربت پرشعری |
| یکی چون چشمه خاقان دویم چون خره خاتون | سیم چون حجره قیصر چهارم فره کسری |
| گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری | ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری |
| یکی چون روی وامق دویم چون لب عذرا | سیم چون گیسوی مریم چهارم خوند مریم |
| بنالد مرغ با خوشی بسالد مور با کشتی | بگرید ابر بی معنی بخندد برق بی معنی |
| یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه | سیم چون طره مجنون چهارم چون لیلی |
| گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم | گهی قمری کند از بر گهی سار یکند املی |
| یکی مقصوره غایب دوی دیگر ما جدا عقل | سه دیگر مخلص خطل چهارم مقطع اعشی |
| زبان فصحا و ازعوا و ضیمران نو | جهان گشته است از خوشی بسان لات و العزی |
| یکی چون زمرد پیرم دوم چون بسد مجمر | سیم چون مرمر افسر چهارم عنبر بی در |
| نوای قمری و طوطی که با رو دست می بربر | نشیند بلبل و صلصل قفا بنگی و عن ذکری |

یکی چون معبد مطرب دویم چون زال رائی
چو طوطی گشته شاخ بید و شاخ شنبوزه و گل
یکی چون جستر نگار دویم چون شتر عماری
گل سرخ و پرتیهو گل زرد و پر نار رو
یکی همچون جمیل آمد دویم مانند لبنی سعیه
کنار ابدان گشته بشاخ ارغوان حامل
یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ یوسف
بباغ مشکبوی اندر نسیم باغ را جنبش
یکی چون روح انجو آمد دویم چون امرا بیمهنته
خداوندیکه حزم و عزم و خشم و جود او شنود
یکی تران تر از صرصر یکی تران تر از خنجر
فعالش آیت خیری جمالش آیت خوبی
یکی یار معین آمد دگر حق الیقین آمد
روی پاک و رای نیک و فعل خوب و گفتار خوش
یکی چون چشمهٔ زمزم دویم چون رزمه از هر
رضای او کند روشن ثنای او کند نیکو

سیم چون شبلی زرین چهارم چون علی مکی
نشسته ارغنون سازان بزیر سایه طوبی
سیم چون قامت حورا چهارم نامهٔ مانی
بشعر عشق این هر دو کنند این هر دو عو بهدی
سه دیگر چون جسر آمد چهارم چون ام او فی
سحاب ساج گون گشته بطفل عاج گون حبلی
سه دیگر چون دل فرعون چهارم چون کف موسی
براغ سبز روی اندر فرات ار مجبر کی
سیم چون رای ایستید چهارم دست ایمنو ستی
رسید ستند این هر یک بحد غایت القصوی
سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون فلفلی
جلالش زینت خلق کمالش زینت دنیی
سیم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی
نظیر او ندانم کس چه در دینی چه در عقبی
سیم چون روضهٔ رضوان چهارم جنت الماوی
هوای او کند مینا سخای او کند فربی



یکی جان و دل لاغر دوم نغز و سر تاری
سه دیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی

خداوندا یکی بنگر بباغ و راغ و دشت اندر
که گشته از خوشی و نیکوئی و پاکی و خوبی

یکی بتخانهٔ آذر دویم بتخانهٔ مشکو
سه دیگر جنت العدن چهارم جنت المأوی

حمام و فاخته بر صد سرود و قمری اندر گل
همیخوانند اشعار و همیگویند با لهفی

گل زرد و گل ورد و گل سرخ و گل نسرین
ز ورد و داغ و آه هستند ما را خط استغنی

یکی چون روی یاران دوم چون روی میخواران
سیم چون دست با حنی چهارم دست بی حنی

بزیر گل زند چنگی بزیر سرو بن نائی
بزیر یاسمن عروه بزیر نسترن سلمی

الا تا از صبور است نام چهار پیغمبر
هم اندر مصحف اولی هم اندر مصحف کبری

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی
سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

جمالت باد و جاهت باد و عزت باد و اسبابی
هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی پنج و پدر دو دویم سحثی و پیمانی
سیم پند آن و بخواری چهارم پنجم و شابی

## وله ایضاً

بساز چنگ و بیاور دو تیغ و جنبه زری
که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب زری

رسید پیشرو کاروان ماه خزان
طناب راحله بربست روزگار خزی

جهان چو پاچو یکی زود سیر پیشه وراست
چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زری

بروزگار زمستان کند سیمگری
بروزگار خزان کند خشت پزی

مرد زنگار

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
بروزگار بهاران کند رنگرزی

کنند پیشهٔ خویش اندرو همی کج و راست
پدید نیست درو هیچ راستی و کژی

تو اوستادی و داناتری بصرف زمان
چرا که عاقل باشی چنانکه می بزی

جهان ها سگ شوخست مر ترا بگزد
هر آینه تو مر او را بگیری و بگزی

مدار دل متفکر به فتنهٔ ایام
چرا که فکرت ایام را همی نسزی

مپیچ زلفک معشوق خویش بر تن خویش
چنانکه مت کمانی برم که کرم قزی

بیار باده کجا بهتر است باده بنوز
که تو بباده ز چنگ زمانه محترزی

بهر تنی که می اندر شود غمش نشود
چنانکه باز نیاید چو قارظ عنزی

بباد سرد توان کرد آتش حدثان
که آتش حدثان همچو آتشی است گزی

بگیر باده و نوشین و نوش کن بصواب
ببانگ شیشم با بانگ افسر سگزی

بشعر چتر رزی بر بخور قدح سه چهار
که دوست داری تو شعرهای چتر رزی

قدح بکار نیاید بر طل و بادیه خور
چنانکه گر بجرامی نوی نه خنزری

براه ترکی ماناکه خوبتر گوئی
تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی

بهر لغت که تو گوئی سخن توانی گفت
که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی

فرات علمی هر جا که کجا که بروی
نسیم جودی هر جا که کجا بوزی

بگاه جنبش خشم و بگاه طینت نفس
درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی

| | |
|---|---|
| نگاهداشتی دوست راز گیدزمان | هزار حلقه سنگین و صد هزار درزی |
| بزرگواران همچون قلاده خنز زند | تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی |
| جزاینده عانکم مرترا که شاعر گفت | هزار سال بزی صد هزار سال بزی |

ولهٔ ایضاً

| | |
|---|---|
| چنین خواندم امروز در دفتری | که زنده ست جمشید از دختری |
| بود سالیان هفتصد هشتصد | که تا اوست محبوس در منظری |
| هنوز اندران خانهٔ گبرکان | بماندست بر جای چون عبعری |
| نه بنشیند از پای یک زمان | نهد پهلوی خویش بر بستری |
| نگیرد طعام و نگیرد شراب | نگوید سخن با سخن گستری |
| مرا این سخن بود نادلپذیر | چو اندیشه کردم من از هر دری |
| بدان خانهٔ باستانی شدم | بهنجار چون آزمایشگری |
| یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه | گذرگاه او تنگ چون چنبری |
| گشادم دران با فسونگری | برافروختم زند و آذری |
| چراغی گرفتم چنان چون بود | ز زر هریوه سر خنجری |
| دران خانه دیدم یکی پای بر | خرد می کلان چون هیونی بری |
| بجسته سفالین کمر هفت و هشت | فکنده بسر بر شنک معجری |

سفالین

سفالین عروسی بمهر خدای / بود برنه زرّی و نه زیوری

چو آبستنان اشکم آورده پیش / چو خرما بنان پهن فرق سری

بسی خاک بنشسته بر فرق او / نهاده سپر بر گلین افسری

برو گردن ضخم چون ران پیل / کف پای او گرد چون اسپری

دو دیدم من از مهر نزدیک او / چنان چون بر خواهری خواهری

ز فرق سرش باز کردم سبک / تنک تر ز پرّ پشه چادری

ستردم رخش را به سر آستین / ز هر گرد و خاکی و خاکستری

فکندم کلاه گلین از سرش / چنان کز سر غازئی مغفری

بدیدم بزیر کلاهش فراخ / دهانی و زیر دهان غنجری

مراو را لبی زنگیانه سطبر / چنان چون ز چوبی لب اشتری

ولیکن سلسبیلش سبیل / گشاده بد اندر میانش دری

همی بوی مشک آمدش از دهان / چو بوی بخور آید از مجمری

مرا عشق آن سلسبیلش گرفت / چو عشق پری چهرهٔ اجوری

بردم از و مهر دوشیزگی / وزان سلسبیلش زدم ساغری

یکی قطرهٔ بر کفم بر چکید / کف دست من گشت چون کوثری

ببوییدم او را و زان بوی او / بر آمد ز هر موی من عنبری



دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است　　گوئیکه شب دوش می غالیه خورد است

بویش همه بوی سمن و مشک بر وست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر ترنج ای عجبی دار که چون است　　پستانی سختست و درازست و نگون است
زرد است و سپیدست و سپیدیش فزون است　　زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو　　هر دو ز زر سرخ طلا کرده برو سو
آگنده بکافور و گلاب خوش لؤلؤ　　وانکاه یکی زرگرک زیرک جادو

بازیره بهم باز نهاده لب هر دو
رویش ببر سوزن مرآژده همواز

ابی چو یکی جوجک از خایه بجسته　　چون جوجگکان بر تن او موی برسته
مادرش بجسته سرش از بن بکسسته　　نیکو و باندام جراحتش ببسته

یکپای که او را ز بن اندر شکسته
وا ویخته او را بدیگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده　　بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده

زرد غالیه بالا دیمکدر ... سوزش ابدیست عشقدر است ... آگنده دیمکدر
اندرون حقه ... طلا ... دوات

ریحانه

تحی گهر سرخ دران حقه نهاده / تحی شطب زر و بران روی فتاده

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
وکنده دران غالیه دان سوزنش دینا

وان سیب چو مخروطی یکی گوی طبرزد / در معصفری اب زده باری سیصد
بر گرد رخش بر نقط چند زنبد / واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد

وندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید / نه هیچ بیاراید و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید / تا دختر رز را چه بکار است وچه شاید

یکدختر دوشیره بدو رخ ننماید
الا همه آبستن الا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیدست / رخسار شما پردگیان را که بدیدست
وز خانه شما پردگیان را که کشیدست / وین پرده ایزد بشما بر که دریدست

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیدست
گردید بگرد او و بگوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم / از بهر شما من نگهداشت فتادم

سلب — نسخه بدل سطب است
معصفر — کافشته است آنرا
دان دانه است
کلان جامه رنگ کنند جلیل بودن
سهیل پرده و چادر
کاو درینجا بمعنی کاو ده پوش سبنه
بسد — مرجان است فرزانست



قفلی بدر باغ شما بر بنهادم　　　در های شما هفته بهفته بگشادم

کس را بتل سوی شما بار ندادم
گفتم که بر آید نکو نام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته　　　وز بار گران جرم تن او بار گرفته
رخسار کتان گونهٔ دینار گرفته　　　زندانکتان بچه بسیار گرفته

پستانکتان شیر بچه وار گرفته
آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم　　　اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم　　　چون آمدمی نزد شما دیر نپایم

اندام شما بر بلکد خورد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان　　　تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه بتبنگوی کش اندر شمردشان　　　ورزانکه نگنجند بدو در سپردشان

بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار



آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان　　　بر پشت لگد پیست هزاران بزندشان

| | |
|---|---|
| رگها ببرد شان ستخوانها شکند شان | پشت و سر و پهلوی بهم درشکند شان |

از بند شبان روزی بیرون نهلد شان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

| | |
|---|---|
| انگاه بیارد رگشان و ستخون شان<br>خونشان همه بردارد یکباره و تنشان | جائی فکند دور و نگردد نگران شان<br>واندر فکند باز بزندان گران شان |

سه ماه شمرده نبرد نام و نشان شان
داند که بدانخون نبود مرد گرفتار

| | |
|---|---|
| یکروز ببیکجرد شاد و خوش و خندان<br>چون درنگرد باز بزندانی و زندان | پیش آید و بردارد مهر از در زندان<br>صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان |

گل بیند چندان سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیدست سمن زار

| | |
|---|---|
| گوید که شمارا بچه سان حال گشتم<br>از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم | اندر خمستان کردم و انجا بنگشتم<br>کردم سر خمستان بگل و اینگشتم |

بنگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شمارا بنود زین پس بازار

| | |
|---|---|
| امروز بنجم اندر نیکوترازانید | نیکوترازانید و بی آهوترازانید |



زنده ترازاینده و به نیروترازانید — والاترازاینده و نکوخوترازانید

حقاکه بساتازه تروتوترازانید
من نیز ازین پیش تا ن ننمایم ازار

ازمجلستان هرگز بیرون نگذارم — ازجان و دل و دیده گرامی تر دارم
بر فرق شماب گل سوری بارم — باجام جوانی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما بازگذارم
من حق شما بازگذارم بسزاوار

انگاه یکی ساتکنی باده برارد — دهقان ز زمانی بکفدست بدارد
بر دورخ او رنگش ماهی بنگارد — عود و بلسان بویش درمغز بکارد

گوید که مرا این می مشکین نگوارد
الا که خورم یادشهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود — کمتراد بش حلم و فروتر هنرش جود
ازگوهر محمود به ازگوهر محمود — چونانکه به از عود بود نایره عود

داد ست بدو ملک جهان خالق معبود
باخالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که زما در ملک و مهتر زاد است — گیتی بگرفته است بجور دست بداد ست

عودست بوی کنایه از نایره عود باشد که جام بزرگ ساتکین ست ساتکین مخفف گل سرخ باشد گل سوری

ملک همه آفاق بدو روی نهاد است | هرچ ان بدیش انکشاد و بکشادست

هر گر بتن خود بغلط بر نفشاد است
مغرور نکشته است بگفتار و بدیدار

شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد | شاهیکه سگالش بجز از شیر نباشد
یکنیمه گیتی ستد و سیر نباشد | تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد

این پادشهی ملک به شمشیر نباشد
باید که خداوند جهان دار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک | روی همه گیتی کند از خارجیان پاک
تا روی به جنبش ننهد بر شغب ناک | صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک

تا باد جنب بد نشود خود ز بنه پاک
چون آتش بر خیزد بتیره نکند خار

ای شاه تو شاه جهان گذران را | ایزد بتو داده است زمین را و زمان را
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را | یکشاه پسنده بود این مایه جهان را

با ملک چکار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

هر کو بجز از تو به جهانداری بنشست | بیداد گر است و ملک بیخرد و مست



دادار جهان ملک جهان وقف تو کرداست	در وقف جهان هیچکسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بنظر ابست
نیکو مثلی گفته است النار ولا العار

تا تو بولایت منشتی چو اساسی	کس را نبود با تو دراینباب سپاسی
زین دادگری باشی وزین حق شناسی	پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی

گر خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی
ور جود طبیعت نتوان کردن پنزار

شیریست بد انگاه که شمشیر بگیرد	فی نی که تهیدست خود او شیر بگیرد
اصحاب کنه را کنه دیر بگیرد	آنگه که بگیرد ذبر و زیر بگیرد

گر خاک بدان دست یک آستیر بگیرد
کوکرد کند سرخ همه وادی کهسار

انروز که او جوشن خرپشته بپوشد	از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد	نیدش بهم اندر شود از بسکه بکوشد

دشمن ز دو پستان اجل شیر مدو شد
بگذارد خنجر بدم خنجر پیکار

ای بار خدای ملک بار خدایان	ای نیزه ربائی لسبر نیزه ربایان

[illegible]

خرپشته نوعی از جوشن است

آستیر مقداری بود معین دانشمندم

هیمنت متفرع ملجا و پناه است

ای رهنمائی ببر رهنمایان | ای بسته گشای در هر بسته گشایان

ای ملک زداینده هر ملک زدایان
ای چاره بیچاره وای مفزع زوار

ای بارخدای همه احرار زمانه | گر دل بزداید لطفت بار زمانه
کردار تو ضد همه کردار زمانه | در پشت عدویت تو کنی بار زمانه

از پای افاضل تو کنی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی مارا بیدار

تو را آنچه بگفتند بسی بهتر بودی | بر جان و روان پدرانت نفزودی
چندانکه توانستی رحمت نمودی | چندانکه توانستی ملکت بزدودی

کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی
دشوار تو آسان شده آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه بنصرت تو گشادی | پاینده همی باد آنچه ان تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی | با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی

وز تو بپذیراد ملک هر چه بدادی
وزکید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضا مسمط خزانیه در مدح سلطان



اب انگور بیارید که ابان ماه است — کار یک رویه بکام دل شاهنشاه است

وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است — دست تابستان از روی زمین کوتاه است

اب انگور خزانیست خوردن گاه است

که کس امسال نکرده است مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان داد بسی — که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی

همه را زاد بیکدفعه نه پیشی نه پسی — نه ورا قابله بود و نه فریادرسی

این چنین آسان فرزند نزادست کسی

که نه در وی بگرفتش متواتر نه سبتی

چون بزادان بچگان را همه گشت دژم — و اندر او بخت بد و ده بچگان از شکم

بچگان زاد مدور همه چندو قدم — صد و هی بچه و اندر زده دو دست بهم

دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم

نه در ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بدان دختر کان مادر پیر — سبز بودند یکایک چو صغیر و چو کبیر

کرد شان مادر بستر همه از سبز حریر — نه خورش داد مر آن بچگان را و نه شیر

نه شغب کردند مر آن بچگان و نه نفیر

بچه گرسنه ندیدی که ندارد شغبی

[illegible]

[illegible]

ازان

رزبان گفت چه رایست چه تدبیر همی
بچه ور ونشان باز شد از بیر همی
مادر این بچگکان راند بدشیر همی
نه رهاشان کند از حلقه زنجیر همی

برند اینهمه کان گرسنه بر خیر همی
هم اینست که دیوانه شوم ای عجبی

رفت رزبان چو رود تیر بپرتاب همی
گفت اگر شیر زمانه بنوذ تاب همی
تیز راند بشتاب از زره دولاب همی
این توانم که دهمتان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی و رهیاب همی
تا خداوند پدیدار کند تان سببی

بچگکانش بنهادند تن خویش در آب
گرد کردند سر خم محکم کردند رقاب
پیچیدند و بخسبیدند از بستر خواب
رویها یکسره کردند برنگاره خضاب

دارشان رزبان پیوسته بهر آبی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی

گفت پندارم اینند شرکان امینند
تا بباشند درین رز در مهمان بمنند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان بمنند
زره فردوس بهشت اشیان رضوان بمنند

تا درین باغ و درینجا ان درین مان بمنند
دارم اندر سرشان بنر کشید سلبی

رزبان تا خشی گرد بشهر از رز خویش — در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش

بود یکهفته بنزدیکی بیگانه و خویش — زار زروی بچه زر دل او خسته و ریش

گفت که صبر نماندست درین فرقت بیش

رفت سوی رز تا باخت سنی و جبی

درچه بگشاد بدان دختر کان کرد نگاه — دید چون زنگی هر یک زدو روی سیاه

جای جای بچه تابان چو ز نهره د ماه — بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه

هر یکی با شکم حامل و پرنازه لبی

زربان را بد و ابروی بر افتاده گره — گفت لاحول و لاقوة الا بالله

این بلای بچگان در حق من آمد زه — همه آبستن گشتند بیکشب که مه

نیست یکتن بمیان همگان آید ره

اینچنین زانیه باشند بچه هر عنبی

نوزتان ماد رشش روز باشد که بزاد — نوزتان ناف نبریده و از زه نگشاد

نوزتان سینه و پستان بدهن بر ننهاد — نوزتان روی نشست و نوزتان شیر نداد

همه آبستن گشتید و همه دیو نژاد

این مکافات چنین باشد تان اجر سبی



راست گوئید که این قصه و این حاجت چیست
آنچه بی‌شرمی و بی‌باکی دیدید اگر چیست

اینکه ابتشان کرد بگوئید که کیست
جای آنست که باید بشما بر بگریست

نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویست
هرگز این دخت بسودن نتواند غربی

دختران رز گویند که ما پیکنهیم
ما همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم

ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
تا توانیم که از خلق جهان دور جهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفتاب و مه ما سود ندارد هربی

روز هر روز همی خور شید بتابد بر ما
چون شب آید برود خورشید از محضر ما

خویشتن بر فکند بر تن ما و سر ما
ماه تاب آید و در خسبد در بستر ما

وین دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکند هیچکس این بی‌ادبان را ادبی

بچگان مان همه مانندهٔ شمس و قمر اند
تا بنا کند از یرا که دو علوی پسرند

زانکه همسیرت و همصورت هر دو پدرند
بچگان آن نسبت که ازین باب گرند

چهره و رنگ و رخ و عادت آبا سپرند
تهمت آلوده نگردند بدیگر سببی

یعنی گر زری

درزنان



[illegible]

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم
تا شکمشان ندرم تا سرشان نکنم
تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم
تا بخونشان نشود معصفری پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
کاین خشو کار از جز شمس و قمر نیست ابی

اگر آید و نکه بکشتن بر این پسران
زان کجا نیست مه روشن و خورشید قران
ان خورشید و قمر باشند اینجانوران
بنسب باز شوند این پسران با پدران

وگر آید و نکه نباشند ز پشت پدران
از پس کشتن مرده نشوند ای عجبی

رزبان آمد و حلقوم همه باز برید
نه بنالید از ایشان کس و نه کس بطپید
قطرهٔ خون ز بن بل از گلوی کس نچکید
باز آمد همه کار از سوی خرخشت کشید

بلکه ناف و زهار همه از بن ببرید
که از ایشان بتن اندر شده بودش غضبی

پوست هر یک بفکند و ستخوان جگرش
پس بیاروخ بنید و همه بام و درش
خونشان کرد بخم اندر و شد نو پیرش
جامهٔ گرم بیفگند پلاسین بسرش

[illegible]

پنج شش ماه زمستانی نگشاد درش
دو ربیع و دو جمادی شعبان رجبی



امدانگاه چنان چون متکبر ملکی
تا ببیند که چه بودست بهر کودکی

بنجم اندر نگریده از شب رفته سه یکی
دید اندر خم سنگین همه را کشته یکی

بارخی رخشان چون کرمهی بر فلکی
بر سموات علی برشده یشان لبهی

رزبان گفت که این لعبتکان بکنهند
هیچ شک نیست که اینست رنجور و نژند

از سوی ناف و زنت و دو کرانمایه نشستهند
چیشان نیست گرانمادر کانشان سپهند

گاه آنست که از محنت سختی برهند
جای آنست که امروز کنم من طربی

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب

بکسارم بصبوح اندر زرین سرح شراب
که همش گونه گل هستم و هم بوی گلاب

گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب
یاد باد ملکی ذو حسبی ذو نسبی

ملک شیردل پیل تن پیل نشین
بوسعید بن ابوالقاسم بن ناصر دین

نه من و نیمش تیغی که بدو جوید کین
سه رش و نیم درازی یکی قبضه زین

از عباد ملک العرش نکوکارترین
خوشخوی خوش سخنی خوش نفسی خوش حسبی



| | |
|---|---|
| میر باید که چنو زاده ملک زاده بود<br>هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود | ایزد اوش فر و بزرگی و ملک داده بود<br>لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود |

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیسازند بغزنی سر او بر خشبی

| | |
|---|---|
| ملک العرش همه ملک بمسعود سپرد<br>جمله زنگار همه هند بشمشیر سترد | کشور عالم هر هفت بدو بر بشمرد<br>ملکت هند بدو سخت حقیر آمد و خورد |

مدتی ملکت سپاهان را بازید و ببرد
روم را ماند بهست اکنون که بیازد ندبی

| | |
|---|---|
| تا جهان باشد خسرو بسلامت بادا<br>تن او تازه جوان باده و دلش خرم و شاد | ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد<br>پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد |

دشمن و دوست بکام دل این خسرو باد
مرسانا د خداوند برویش تعبی

ایضا مسمط در صفت خزان و مدح سلطان فرماید

| | |
|---|---|
| باز دیگر باره مهر و ماه در آمد<br>عمر خوش دختران رز بسر آمد<br>دهقان در بوستان همی بخرامد | جشن فریدون و آبتین بسر آمد<br>کشتیبان را سیاستی دگر آمد<br>تا ببرد جانشان بناخن چنگال |

در میزان باشند که بودن آفتاب از سال شمسی است مهر ماه هفتم آبتین پدر فریدون کرده قمار است نرد شرط

دهقانان

دخترکان سیاه زنگی زاده
مادرکانشان بدایه هیچ نداده
بس بو صنیع و شریف رویگشاده
وز در گهوارشان برون بنهاده

بر سر گهوارشان بروی فشاده
هر وچه شنبر بر دو دست همه سال

دخترکان بیتبیت خفته بهر سو
گیسو دربسته بیتبیت بگیسو
پهلو بنهاده بیتبیت بپهلو
گیسوشان سبز و گیسو از بر زانو

هر یکی از ساعدین مادر بازو
خویشتن آویخته با کلا و قیفال

شیر دهد شان بپای مادر از زیر
مادرشان سر سیاه حمله شده سر
کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
ویشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی ز در درآید شبگیر
گوید کی دختران جادوی محتال

مادرتان برگشت و پشت بنجم کرد
تا کی ازین گنده پیر شیر تون خورد
شیرو بود لامحال هرچه بود سرو
شوی سرا و سپید گشت و رخش زرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوان مرد
گر سرتان نگسلم ز دوش بگوپال



انکه رز بانش بخواند دهقان | دو پسر از خویش را دو پسر رز بان
هر یک دو اسی بیاورند تیمان | برده باتش درون و کرده بسوهان

حجره و حلقشان ببرند ایشان
نادره باشد کلو بریدن اطفال

نادره تر اینکه طفلکان نخروشند | خون ز کلو بر نیاورند و نخروشند
وان کشتکان سخت کوش نکوشند | پس بکواره فرو نهند و بپوشند

در طمع انکه کشته را بفروشند
هیئت عجایب حدیث هیئت عجب حال

انکه ازند کشته را بکواره | بر سر بازارشان بهند نزاره
اید بر کشتکان هزار نظاره | پرده کشند و بایستند کناره

نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه دیت پادشه بخواهد از و مال

بلکه بخرند کشته را ز کشنده | که بدرشتی و که بخواهش و خنده
ای عجبی تا بوند ایشان زنده | نایدشان مشتری تمام و پسنده



راست چو کشته شوند ز افکنده
ایدشان مشتری و اید دلال

بیت بی معنی ز آن روز از سر و بسته مقفی کواره

زود بجز ندشان خال نکشته — هرکز که خریده بود خر کشته
کشته و برکشته چند روز کذشته — در کفنی هیچ کشته را نبشته

روز و کرا انکهی نباوه و پشته
در بن چرخشت شان بمال لد حمال

باز لکدکوبشان کنند همیدون — پوکنند از تن یکایک بیرون
بر سرشان بر نهند و پشت و تیچون — سخت کران سنکی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره ازتشان خون
پس فکنند خونشان بخم درقتال

چون نشینند زمی معنبر خوشه — کوید کای دون نماند جای بنوشه
در فکند سرخ کل بر طل دو کوشه — روشن کردد جهان کوشه بکوشه

کوید کاین می مرا نکردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال

چون بخم اندر زخشم او بجوشد — تیر زند پیکان سحش بکو شد
مرد سر خمش استوار بپوشد — تا بچکان ازمیان خم بجو شد

آید هر ساعتی و پس بنیو شد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

بار جود



بارخدای جهان خلیفهٔ مسعود — نیکش مولود و نیک طالع مولود

گوئی محمود بود پیش ز مسعود — نی نی مسعود هست پیش ز محمود

همچو سلیمان که پیش بود ز داود

بیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشه هنوز جوانست — نیم رسیده یکی هژبر دمانست

این رمه گوسفند سخت کلانست — یکرمه تنها بدین خطیره شبانست

گرگ ز اطراف این خطیره روانست

گرگ بود بر لب خطیره علی حال

گرگ یکی تو امان گرفت شبان را — صبر همی بایدش این فلان و فلان را

هر که همی خواهد از تخت جهان را — دل بنهد کارهای صعب گران را

هر که بجنباند این درخت کلان را

از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا — عاقبت کار نیک باشد حقا

روی نهادست کار شاه ببالا — دیده ما روشنست و کار هویدا

ایزد کردست وعده با ملک ما

کش برساند بهر مراد دل امسال



در بعضی [illegible] نسخ [illegible] بزرگان کلان

[illegible]

مملکت خانیان همه بستانند — بر درما چین خلیقی بنشانند
مرز خراسان بر زر روم رسانند — لشکر چین از عراق درگذرانند

باز ندارد عنان و باز نمانند
تا نزنند در زمین سناجق اقبال

رفو شود چون بهشت گیتی ویران — بگذرد این روز کار سخت از ایران
روی براهش نهند امیر امیران — شاد بدو شاه و شاد بخته وزیران

دست بمی شاه را و دل بشهیران
دیده بروی نکو و گوش بقوال

ای ملک ایزد جهان برای تو کرده است — ما همه را از پی هوای تو کرده است
هر چه بکرد ای ملک سزای تو کرده است — نیکوکاری که او بجای تو کرده است

عالم را خاک کف پای تو کرده است
عز و جل ایزد مهیمن متعال

هر چه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش — انهمه ایزد ترا بداد از آن بیش
هر چه بخواهی بخواه و کنون میندیش — کت برساند بکام و آرزوی خویش

ایملک اینملک را تو دانی نغفش
ملک بگیر سر خوارج بقتال



| | | |
|---|---|---|
| سال هزاران هزار شاد همی‌باش<br>با دهش و دست و دین و داد همی‌باش | | یاد همی دار مان و یاد همی باش<br>میر همی باش و میرزاد همی‌باش |
| | جمله بر این رسم و این نهاد همی‌باش<br>قدر تو هر روز و روزگار تو چون خال | |

مسمط بهاریه در مدح سردار ابوحرب بختیار خواجه محمد

| | | |
|---|---|---|
| آمده نوروز هم از بامداد<br>بار جهان خرم و خوب ایستاد | | آمدنش فرخ و فرخنده باد<br>مر و زمستان و بهاران نژاد |
| | زابر سیه روی سمن بوی راد<br>گیتی گردیده چو دارالقرار | |
| روی گل سرخ بیاراسته شد<br>کبکان بر کوه تبک خواسته شد | | زلفک شمشاد به پیراسته شد<br>بلبلکان زیر و ستا خواسته شد |
| | فاختگان همبر مینا سته شد<br>نای زنان بر سر شاخ چنار | |
| لاله بشمشاد بر آمیختند<br>بر سران مشک فرو ریختند<br>نقش و تماثیل بر انگیختند | | ژاله بگلزار در آویختند<br>وز بر اینده فرو ریختند<br>از دل خاک آن دو زنج گوهسار |

زیمبوغ ... | قطره باران

فریدون

قمریکان نای پا موختند | صلصلکان مشک تبت سوختند
زرد کلان شمع برافروختند | سرخ کلان یاقوت اندوختند

سرو بنان جامه نو دوختند
زینسو و زانسو بلب جویبار

طوطیکان برکاکان تاختند | آهوکان گوش برافراختند
کورخران میمنها ساختند | زاغان گلزار بپرداختند

بیدلکان در پی او تاختند
چون ترکان چکل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتم | زی سمن و سوسن بشتافتم
زلف پری رویان برتافتم | دل ز غم و هجران بشکافتم

خوب تر از بوقلمون یافتم
بوقلمونیها در نو بهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم | لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون چمن انگاشتیم | دست بیاقوت تر انباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

[illegible]

مارد

باز جهان گشت چو خرم بهشت
خوید دمید از دو بنا گوش کشت
ابر برآب شره در روی گشت
گل بگل و مل به گل اندر سرشت
باد سحرگاهی ره روی بهشت
گرد گل و گوهر برما نثار

صحرا گوئی که خورنق شدست
بستان همرنگ ستبرق شدست
بلبل همطبع فرزدق شدست
سوسن چون دیبهٔ ازرق شدست
بادهٔ خوشبوی مروق شدست
پاک تر از آب و قوی تر ز نار

مرغ ببینی که چو خواند همی
تیغ نه اینکه چه راند همی
دشت ببینی بچه ماند همی
دوست ببینی چه ستاند همی
باغ بستان برافشاند همی
برسمن و نسترن و لاله زار

من بروم نیز بهاری کنم
بر رخش از مدح نگاری کنم
بر سرش از در خماری کنم
بر تنش از شعر شعاری کنم
وین همه را زود نثاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار

[illegible]

بار خدا

بار خدا اینکه بتوفیق بخت
میر همی برکشدش بخت بخت
بر ملک شرق عزیز است سخت
وآخر کارش بدهد تاج و تخت

اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد
تا پدرش ابو حرب کرد
قطب همه شرق و همه غرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد

از لطف وان سخن چرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و نعمت والای او
فرخدائی همه لالای او
کس نشنیدست زلب لای او
هست بران قالب و بالای او

صورت او رخ ولای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

مهتر آزاده مهتر منش
کرده ظفر مسکن بر مسکنش
کز خرد وش جا بنست از جان تنش
بسته وفا دامن در دامنش

خلق ندانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار



همتش از چرخ همی بگذرد    رایش در غیب همی بنگرد
هیبت او چنگل شیران ورد    دولت او سعد ابد پرورد

بختش هر روز همی پرورد
قافلهٔ نعمت را بر قطار

تا گل خودروی بود خوب روی    تا شکن مشک بود مشکبوی
تا بت کشمیر بود جعد موی    تا زن بد مهر بود جنگجوی

تا زبر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی باواز زار

عمر خداوندم پاینده باد    در درونده طرب اینده باد
بختش هر روز فزاینده باد    دستش هر گاه گشاینده باد

رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را بحق کردگار

ایضا مسمط در تهنیت عید و مدح وزیر سلطان مسعود

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز    زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز    ور نیست ترا بشنو از مرغ نواموز
کاین فاخته زانکوز و دکر فاخته زانکوز    بر قافیهٔ خوب همی خواند اشعار

گمان

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند — سروان سهی عبقری سبز خریدند
طوطی بچگان از سلب سبز بریدند — شباه اسپرمان چینی در زلف کشیدند

بادام نبان مقنعه بر سر بدریدند
شلوارک با ماهیچهای طبری دار

کبکان بی ازار که بر کوه بلندند — بی قهقهه یکبار ندیدم که بخندند
بجز خار نبان جایکه خود نپسندند — بر پهلو ازین نیمه بدان نیمه نگردند

هر ساعتکی سینه بمنقار بر بندند
چون چرخ بر سینه و چون تیشه بمنقار

شبگیر نه کل فاختکان بانگ بر ارند — گوییکه سحرگاه همه خواب گذارند
ماه سه شبه از بر گردون بنگارند — از غالیه بی انکه همی غالیه دارند

صدبار بروزی در پرها بشمارند
چون نیم دپیریکه غلط کرده بشمار

چون اهو کان سم بنهند و بگرازند — گوئیکه همه دانع نه سینه بازند
انگردن مخروط هر انکه که بیازند — در گوش و سر و تیره و کمانی بطرازند

چون گردن سیمین نگاری بفرازند
بر فرق سر تیره و بر ارشیر بدیدار

هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
در آب کند گردن و در آب بروید

در آب جهد جامه دگر باره بشوید
گوئیکه همی چیزی در آب بگوید

چون سینه یه جیب باند یکلخت بپوید
از هفه سر پرش بجهد صد در شهوار

دراج کند گردکیا راه تکاپوی
هزمان بکند بانگ نماری بلیجوی

از غالیه عجمی ببر دو بر سر هر موی
تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی

در سجده زود خیزی با لاله خود روی
سرخی نه بشکر فش سبزی نه بزنگار

باد از شمنستان تبک آید بطلایه
ابر از طرف کوه بر آمد دو سه پایه

تا حرب کند با سپه ابر نقایه
از شرم بر خسار فرو هشت وقایه

آورد لالی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

چون باد در و در نگرد دلش بسوزد
گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد

با کینه دیرینه از او کینه بتوزد
گاهی بدد پیرهن و گاه بدوزد

گاهیش بپا سوزد و گاهیش بسوزد
گاهی به بیابان نگرد گاه بکهسار

ابر از فرخ

ابر از فرغ باد چو از کوه بخیزد / با باد در آویزد و سختی بستیزد
تیغی بکشد منکر و میغی بنگیزد / آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد

چون مهتر پاکیزه همه حال بریزد
هم در پی اندر هم لؤلؤ شهوار

مسمط صبوحیه در طلب جام مدام و مخاطبه ساقی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان / صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف بر گرفت جامهٔ بازارگان / روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زده کانیم ما در دل ما غم بود / چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت گردم زده گشته گردم بود / می زدر آهسم بی دارو و مرهم بود

هر که صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو لب حور عین

ای پسر میگسار نوش لب تو شکوی / فتنه به چشم و به خشم فتنه بروی بموی
ماسه یکی خوار رنگ تازه رخ و صلح جوی / تو سه یکی خوار بد جنگ کن و ترش روی
پیش من آور نبیده در قدح مشکبوی / تازه چو آب کلاب صاف چو ماء معین



[illegible]

در همه وقتی صبوح خوش بودی ابتدی — بهتر و خوشتر بود وقت گل تبدی

خواسته از مرغزار غلغل تیم وعدی — در شده اب کبود در زره داودی

امده در نغمت باغ عنصری و عسجدی

وامده اندر شراب ان صنم نازنین

برکف من نبید مشتری از افتاب — نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب

می زد کان راد وا باشد قطره شراب — باشد بوی بخور بوی بخار کباب

اخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب

دیده بشکر لبان گوش بشکر توین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا — روی نشسته هنوز دست بمی بردنا

مطرب سرمست را باز هش اوردنا — در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی باب زن و کرنا

ساغرت اندر یسار باده ات اندر یمین

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش — کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش

بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش — در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش

وز می اردی بهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن بر گلوی بسته بود مخنقه ... شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیه را شمال کرده بود مدرقه ... بدرقه را یکان پطسع و مخرقه

باد سحر کاهیان کرده بود تفرقه
خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته ... زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب بر انگیخته ... وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در زمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار ... چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار ... چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

کشت بکاریز تذرو پنهان در کشت زار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است ... وز لب دریای هند تا خزران تاخته است
تیغ سیه قفا تیغ برون آخته است ... طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

گوئی بط سپید جامه بصابون زدهست / کبک دری ساقهای در قدح خون زدهست
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زدهست / لشکر چین در بهار بر که و هامون زدهست

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زدهست
خیمهٔ او سبز گون خیمهٔ او آتشین

از دم طاوس نر ماهی سر بر زدهست / دستگکی مورد بور گوئی بر بر زدهست
شانگکی آبنوس هدهد بر سر زدهست / بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زدهست

قمریک طوق دار گوئی سر در زدهست
در شبه گون خاتمی حلقهٔ او بی نگین

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمدهست / کم سخن عندلیب دوش بگوش آمدهست
از شغب مردمان لاله بهوش آمدهست / زیر ببانگ آمدهست بم بخروش آمدهست

نسترن مشکبوی مشک فروش آمدهست
سیمش در گردن است مشکش در آستین

باد عبیر افکند در قدح و جام تو / ابر گهر گستر در قدم و گام تو
یاسمن بر دهد بوسه بر اندام تو / مرغ روایت کند شعری از نام تو
خوبان نعره زنند در دهن کام تو / در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

ایضاً مسمط بهاریه

شب پیکان شب

سبحان الله جهان نبینی چون شد — دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد
شمشاد ببوی زلفکت خاتون شد — گلنار برنگ توزی پرخون شد

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز صنع هوا بصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریر پوشان بینی — بر کوه صف گهرفروشان بینی
بر روی هوا گلیم گوشان بینی — دلها ز نوای مرغ جوشان بینی

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر و نافهٔ مشک بچنگ

هنگام سحر ابر زند کوس همی — با باد صبا پند زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی — نرگس گل را دست دهد بوس همی

دراج کشد شیشم و قالوس همی
با پردهٔ طنبوره بیرشتهٔ چنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد — هر طاوسی دراز پائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد — هر بلبلکی زیر وستائی دارد

تیهو بدهن شاخ گیائی دارد
واهو بدهن درون گل رنگ رنگ

بلبل



بلبل بغزل طره کند اعشی را | صلصل بنوا سخره کند لیلی را
گلبن بگهر خیره کند کسری را | موسیچه همی بانگ کند موسی را

قمری بشره درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیره خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است | وز باد سوی باده سفیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است | مسکین ورشان با بم و زیر دگر است

هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

هر روز بکف گلی چراغی دارد | هر آهوکی چرا براغی دارد
هر باز بر پر چنگ ماغی دارد | هر سرخ گل از سپید جناغی دارد

هر قمریکی قصه بباغی دارد
هر لاله گرفته لاله در بر تنگ

در باغ بنوروز درم ریز است | بر نار و نارونان لحن دل انگیز است
باد سحری سپیده دم خیز است | با مرغ سپیده بچنگ آویز است

وز مرغ سیه چشمه خون ریز است
تا باد دگر ز مرغ بردارد چنگ

[illegible] ماغ نوعی است [illegible] ورشان مرغی است [illegible] صعوه [illegible] فاخته [illegible] موسیچه



| | |
|---|---|
| بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه<br>بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه | دارد سمن اندر زنخش سیمین چاه<br>بر فرق سر چکاوه یکمشت گیاه |

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

| | |
|---|---|
| لاله مشکین دل و عقیقین طرفست<br>گل با دو هزار کبر و ناز و صلفست | چون آتشی اندر او فتاده نجفست<br>زیرا که چو معشوقهٔ خواجه خلفست |

آنخواجه که با هزار بر و لطفست
حلمش به شتاب نه وجودش بدرنگ

| | |
|---|---|
| روح رؤسا ابو ربیع بن ربیع<br>چون او بجهان در نه صنیع و نه شریف | او سخت بدیع و کار او سخت بدیع<br>زیرا که شریفست و لطیفست و بدیع |

گر بنده جریست و خلیقست و طلیع
در راه ثنا گفتن او کرد و لنگ

| | |
|---|---|
| والا منشی که پشت در پشت آگاه<br>بر حاجب شاه و شاه هر اینکو خواه | بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه<br>این طالب عز آمد و آن طالب جاه |

برده سبق از بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره

همواره شهنشاه جهان خرم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد

در خانهٔ بدسگال او ماتم باد
بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد

احباب ترا سعادت همدم باد
تا شاد زیند و باده گیرید بچنگ

ایضاً من مستطاته

بوستان با حال و خبر بستان چیست
گل سردستان بنموده در آن چه پیداستان خلعتست

وندرین بستان چندین طرب مستان چیست
این نواها به گل از بلبل بر دستان چیست

در سرو ستان با رهنت بستر ستان چیست
او در مزد است خجسته هر سال و هر ماه

بار در زلف بنفشه حرکات افکندند
در زنخدان سمن سیمین چاهی کندند

دهن زرد خجسته بعبیر آگندند
بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند

سرو را سبز قبائی بمیان در بندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی در نارونان پوشانند
زند و افان بهی زند زبر برخوانند
قمریان را ه گل نوش لبینان خوانند

[illegible]

خرمن مینا بر بید بنان افشانند
بلبلان وقت سحر زیر دستا جنبانند
از درختی بدرختی ره رو و گوید آه

دیلمی وار کند هر زمان دراج غوی
بر سر هر پرش از مشک نگارند زوی
در شان نوحه کند بر سر هر رامروی
بلبل از دور همیگوید بر من بخوی
خول طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله
گوئی از یارک بد مهر همی دارد گله
کرده پنداری کرد تله هر وله
تا در افتاده بجلقش در مشکین تله
هر چکاوک را رسته ز بر سر کله
باغ باز زاغ گرفته بیکی کنج پناه

کبک چون طالب علمست و درین نیست شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی
پیراهن دارد زین طالب علمانه یکی
ساخته پایچه ها را ز لکا موزه گگی
وز دو تیر برسترده قلم و کرده سیاه

هدهدک پیک بریدست که در ابر شد
چون بریدانه و مرقع بتن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند
نامه که باز کند که بهم اندر شکند
بده منقار زمین چون بنشیند بکند
گوئی از سهم کند نامه نهان بر سر راه

| | |
|---|---|
| بسمن زار درون لاله نعمان بسیار<br>وان دوات بسدین رانه سرست و نکار | چون دواتی بسدینت خراسانی وار<br>در ثبش تازه مداد طبری بره بکار |

چون ده انکشت دبیرانه کند فصل بهار
بدوات بسدین اندر شبکیر نکار

| | |
|---|---|
| باد خوشبوی دمد نرکس را مژده همی<br>با تو در باغ کند بدیدار وعده همی | که کل سرخ بدید آمد در خنده همی<br>نرکس از شادی آن وعده کند سجده همی |

بتکاپوی سحاب آید از جده بسی
بلب باغ کند در سلب باغ نکاه

| | |
|---|---|
| باغ معشوقه بد و عاشق او بوده سحاب<br>عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب | خفته معشوقه و عاشق شده مهجور سحاب<br>دو بشان را ابسر شک مژه برکرد ز خواب |

دوستکان دست بر آورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

| | |
|---|---|
| عاشق از دور معشوق خود اندر نکرید<br>آتشی داشت بدل دست زد و دل بدرید | بخروشید و خروشش همه کوشی بشنید<br>تا بدیده بت او آتش بحرانش بدید |

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
ما بر ستا از دل واز دیده معشوق کیا

همچنین ماه دو سه از سر بالینش نتافت
تا که ناگاه چنین دل بدرید و بشکافت

عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت
تا دل و دیده‌اش از و کرم نیافت

هر چه خورشید فراز آمده بر دوست بتافت
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنمود و بنهفت
وچو معشوقه او را دل و دیده نشکفت

ساقی با او نشست و نیاسود و نه خفت
نشدش کالبد از زاری و فرقت رفت

اینچنین سنگدلی هیچ و هیچ رست خبث
شاه مسعود مبیناد بیفتاده براه

چون ملکشکر که او نیزه بر پیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند

ملکی کش ملکان بوسه با کلیل زنند
پنج دیوار سراپرده بصد میل زنند

چون رسولانش ده کام تعجیل زنند
قیس از تخت فرو کرد و خاقان از گاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
لشکر چین و چکل را بطلایه شکند

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغز چو خایه که خایه شکند

همچو خورشید که لشکر سایه شکند
لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه



| | |
|---|---|
| پادشاهی که بروم اندر صاحبقران<br>رای کروست که شیر زند چون پدران | پیش او صف سلاطین زده زرین کمران<br>که شود سهل بشمشیر گران شغل گران |

بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اند ملکی بینی با خیل و سپاه

| | |
|---|---|
| چون ملک با ملکان مجلس سکرده بود<br>چون سپه را بسوی دشت بردن برده بود | پیش او بیست هزاران بت نوبرده بود<br>چون سواران سپه را بهم آورده بود |

گرد لشکر صد و شش میل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

| | |
|---|---|
| گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد<br>بالله بالله بالله که غلط پندارد | رسن و رشته جنبنده بمار انگارد<br>مار موسی همه سحر و سحره اوبارد |

میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس جنودش کند از ما کوتاه

| | |
|---|---|
| قوم فرعون همه را در بن دریا راند<br>گر بر شیدی فرعون خدا را خواند | آنکهی غرقه کندشان و نگو گرداند<br>جبرئیل آید و خاکش بدهن در شاند |

وندران دریا وان آب و وحل در مانند
که برون نایند انها شواند شناه



ملکا در ملکی فر بجایست ترا
بستان ملک هر اقلیم که بایست ترا

تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
که خداوند جهان راهنمایست ترا

اینولایت ستدن حکم خدایست ترا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد امروز همه کار برای تو کند
از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند

همه عالم بمراد و بهوای تو کند
زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کند

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه زنگ و هراه

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد
برکه بر عمر تو و مال تو و جان تو باد

بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد
امرا امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
شود همین دانکه بود ارجو ان شاء الله

و له ایضاً مسمط

بوستان بانا امروز ببستان بده
آستین برزده دست بگل برزده
تا نشان آری ما را ز دل فروز بهار

زیران گلبن چون سبز عماری شده
غنچه چند از تو تازه تو برچده
دستها بسته بشادی بر ما آمده

مطواع

بلیغ

اینت



باز کرد اکنون دو دسته شاخ سبز و روی
جامهٔ بفکن و برگرد به پیرامن جوی
ابکی خورد ز بن خاک لب جوی بشوی
هر کجا تازه گلی یابی از مهر ببوی

هر کجا یابی زین تازه بنفشه خود روی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آی

چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری
تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی تری
باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری
که به چشم تو چنان آید چون درنگری

که ز دینار درآویخت کسی چند پری
هرچه ناشسته بود پاک بکن باک مدار

گذری گیر از آن پس سوی لالهستان
هر یکی همچه یکی جام درو غالیه دان
طوطیان بین همه منقار بپرچفته چسان
تابش غالیه دان زاتش و میلی میان

سیل ازغالیه پر غالیه تالبیه دان
زین نشاط هرچه بیابی بمن آور یکبار

ای شرابی به چمنستان رو و بردار کلید
از سر روی می اندر فلک آن تاج پلید
در او باز کن و رو بر آن خم نبید
تا از و پیدا آید مه و خورشید پدید

جام هایی که بود پاک تر از مروارید
چون بدخشی کن و پیش آر و فرو نه بقطار

برکوع ار صراحی را در قبلهٔ جام | چون سر افتاده شود باز در آید بقیام
از سجودش متشهد برو انکه بسلام | زو سلامی و درودی بر جمع کرام

این نماز از در خاص ست میان و بعام
عام نشناسد این سیرت و ائین کبار

مطربا گر تو بخواهی که بیت نوش کنم | بهمه وجهت سامع شوم و گوش کنم
شادی و خوشی امروز به اردو شکنم | به چمم دست زنم نعره و اخروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی پنجه بران پنج و سه را سوی چهار

بربط تو چو یکی کودکی محتشم است | سر ما زسبب انجاست که او را قدم است
کودک او ز چه معنی رست نشستش بخم است | رود کاینش چرا تیز بر وی شکم است

زان همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست | زو دلارام و دل انگیز سخن باید خواست
زانسخنها که بد و طبع ترا میل و هواست | گوش مالش بد تو بانکشت بدانسانکه سزاست

گوش مالیدن زخم ار چه مکافات خطاست
بنخطا گوش بمالش بزنش چوب هزار



خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته است
اسمان ابلق و روی زمی خوش گشته است
دشت مانندهٔ دیبای منقش گشته است
لاله بر طرف چمن چون که اتش گشته است

مرغ در باغ چو معشوقهٔ سرکش گشته است
که ملک را سزا نشد که زند جام عقار

ملک عادل خورشید زمین تاج زمان
بل اسد حارث منصور امام جیلان
انکه چون او ننمودست شهی چرخ کیان
هرچه از نون و ز کاف اید در کرد است عیان

از بد بها که نکردست ورا عقل زمان
زین گرفته است ازو دین شرف و دوده فخار

## ایضا مسمط دیگر در تهنیت جشن مهرکان و مدح سلطان مسعود گوید

شاد باشید که جشن مهرکان امد
بانگ و اوای درای کاروان امد
کاروان مهرکان از خزران امد
یا ز اقصای بلاد چینیان امد

نه ازین امد بالله نه از ان امد
که ز فردوس برین و ز اسمان امد

مهرکان امد هان در بگشائیدش
اندر ارید و تواضع بنمائیدش
از میان راه اندر بربائیدش
بنشانید و بلب خورد و بخائیدش
خوب داریدش فراوان بستائیدش
هر زمان خدمت تختی بفزائیدش

چون

خوب داریدش گزره در ازامد — باوو صد کشتی وباخوشی ونازامده
نکرید ابی وان رنگ رخ اسبی — کشته ازکردش این چنبر دولابی
رخ اوچون رخ ان هند محرابی — بررخش برابر شبلت سقلابی

یاچنان زردیکی جامه عنابی
پرزپرچوانسته زوچون مرغابی

وان ترنج اندرچو بیضه دیناری — که بمالی وبمالند نبکذاری
زو بمقراض برشتی دو سه بردار — کیسه دوزی درزش نه بدیداری

وانکه انکیسه کافور بینباری
درکشی سرش بابریشم زنکاری

نار ماند بیکی سفره کک دیبا — استر دیبه زرد ابره ان حمرا
سفره پرمجان تو بر تو و تا بر تا — دل هر مرجان چون لؤلؤک لالا

سرا دبسته به پنهان ز درون عمدا
سرماسوره کلی درسراوپیدا

نکرید ان رزوان پلک رزوان ان — ور سم افکنده چو ماران زبر ماران
وست درهم زده چون یاران — پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران

رزبان شد بسوی رز بسحرگاهان    کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان
بگشادش در باکر شهنشاهان    گفت بسم الله و اندر شد ناگاه

تاک رز را دید استن چون پاهان
شکمش خواسته چون دم روباهان

دست بر زد و بر زد و بر سر و بر جبهت    گفت بسیاری لا حول و لا قوة
باز رز را گفت ای دختر بد دولت    این شکم چیست چه پشت و شکم حرمت

با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبودست ترا حمیت

من ترا هرگز با شوی نداده ستم    وز بد اندیشی پایت نگشاده ستم
هرگز انگشت بتو بر ننهاده ستم    که من از مادر با حمیت زاده ستم

بقضا حاجت پیش تو ستاده ستم
وز حلیمی تو اندر نفتاده ستم

چون ترا دیدم از پیش بدین زاری    کردم از پیش بدین زاری
بزدم بر سر دیوار تو هر خاری    کنجکی کرد تو همچون دهن غاری

پس دری کردم از سنگ و در افزاری
که بد و آهن هندی نکند کاری



زدمی بر در یک قفل سپاهانی		آنچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از درت بارزانی		نیک مردی بنشاندم بنگهبانی

با همه زیرکی و رندی و آن کاردانی
نخل این کار بر آورد پشیمانی

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی		از نکوکاران و ز شرم کنان باشی
پاک تن باشی و از پاک تنان باشی		هر چه میگفتم ار چو که چنان باشی

شوی ناکرده چو حوران جنان باشی
نه چنان پیرزنان و کهنان باشی

من دگر گفتم ای جفت تو دگر گشتی		روز به بودی چون روز بتر گشتی
گهرت بد بُد یا سوی گهر گشتی		همچنان مادر خود بار آور گشتی

دختری بودی بر بام و بدر گشتی
تا چنین باشکمی پر چو سپر گشتی

راست بر گوی که در تو شده ام عاجز		مگر این ره پسران شده زین د
راست گویند زنان را نکوارد عنز		بر نیاید کس با مکر زنان هر گ

بر هوا رفتی چون مریم بی معجز
یا چو قارون بزمین وین نبود جایز



تاک رزگشا از من چو بسی پرسی
کافری کافر ازیزد نه همی ترسی
بحق کرسی و حق آیت الکرسی
که نخسبیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن زنخیان جنی
که نه اویستی جنی و نه خود انسی

نیستم رقّه بمن زوونه تلبیسی
که مرا ریشه نشاند تا فتد ابلیسی
جبرئیل آمد و روح همه تقدیسی
کردم آبستن چو مریم بر عیسی

بچه دارم در ناف چو برجیسی
با رخ یوسف و بوی خوش بلقیس

اگرت باید این بچه نزایم من
گر نبایدت بزادن نگرایم من
وین نقاب از تن و رویش بگشایم
همچنین باشم نازاده بپایم من

واگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من

وگرم بکشی برکشتن تو خندم
وربدری شکم و بندم از بندم
من بجز خشت تن خویش بپیوندم
نرسد ذرّهٔ آزار بفرزندم

گرچه بکشی تو مرا صابر و خورسندم
که مرا زنده کند نود خداوندم

او برزگفت که ویحک چه فضول ازی
بکشم منت لکت الویل بدان زاری

تو بشنو ز این هوس اندر سر خود داری
که مسیحت نکند زنده بدشواری

نه پسند است مرا این جرم و گنهکاری
که مرا بار نبسی ساده دل انگاری

جست ازجا یکه چو خناسی
سوی او جست چو تیری سوی برجاسی

هوس اندر سر و اندر دل وسواسی
با یکی داسی مانندهٔ الماسی

حلق بگرفتش مانند نسناسی
بر نهادش بگلوگاه چنین داسی

باز ببرید سر او بجدال او
پس بگردنش بنهاد عیال او

وان همه کشتگکان را بمثال او
کاو کرده و بکشید اندر حال او

ورفکندش بجوال و بحبال او
سر بارش همیدون اطفال او

روان گشته کنار آب چو چرخشت
لگد اندر پشت آنگاه همی زد و مشت

همه را در بن چرخشت فکند از پشت
تا در افکند به پهلوشان پنج انگشت

گفت کم دوش بیامد از زردشت
که دگر باره بیاید همی کر گشت



بلکه کردو و صد پاره میانهاشان
بدرید از هم تا ناف و دهنشان

رکهاشان بکرید و شحوانهاشان
زقفا پیش رن اورد زبانهاشان

رحم ناورده بپیران و جوانهاشان
تا برون کرد ز تن سیره جانهاشان

داشت خنبی چند از روی بکجینه
شده میراث ز جداش ازدرینه

که در او بر رسیدی پیل از سینه
شو خکن کشته از شنبه و ادینه

رزبان امد با حمیت و باکینه
خونشان افکند اندر خم سنکینه

بر سر هر خم بنهاد کلین تاجی
عنکبوت امد و انکاه چو لتاجی

افسر هر خم چون افسر دراجی
سر هر تاجی پوشیده بدیباجی

چون بر ایشان بسر امد شب معراجی
رزبان امد تازنده چو حجاجی

اهنی در کف چون مرد غدیر خشم
بر سر خم زد آن آهن آهن سم

بکتف باز فکنده سر هر زه کم
بفکند از سر خم تاج کلین خم

بر شد از دختر او تا فلک پنجم
بوی مشک و تبت و نور بر از انجم

رزبان گفت که مهر دلم افزودی — وانهمه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی و بجز از رهت نفرمودی — کشته تازه از آن پس که بفرمودی

این عجب تر که تو وقتی حبشی بودی
رومیئی خواستی از گور بدین زودی

بد کردم که به جای تو جفا کردم — نه نکو کردم دانیکه خطا کردم
سرت از دوش بشمشیر جدا کردم — چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم

که بزیر لگدت همچو هبا کردم
بیگنه بودی این جرم چرا کردم

زین سپس خادم تو باشم و مولایت — چاکر و بنده و خاک دو کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت — با سماع خوش و با بربط و با نایت

برکف دست نهم یکدل و یکرایت
وانکه اندر شکم خویش دهم جایت

رزبان برد سوی رز کامی را — غرضی را و مرادی را و کامی را
برگرفت از لب رف سیمین جامی را — برد در دستش جامی و مدامی را

داد در دستش آنچه جامی را
بر لب جام نگارید غلامی را



بزد اندر خم جام و قدح ساده
باده دید بدان جام در افتاده

برکشید از خم آن جام چو بیجاده
که بن جام همی سفت چو سنباده

گفت نتوان خورد قطری ازین باده
جز بیاد ملک مهتر آزاده

آن خداوند من آن فخر خداوندان
قوتش چندان و آنکه خروش چندان

دو لبش ور که کفش خندان خندان
که در و عاجز گردند خردمندان

مسمط دیگر در صفت بهار و مدح وزیر سلطان کامکار سلطان مسعود

آمد بهار خرم و آورد خرمی
خرم بود همیشه بدین وقت آدمی

وز فر نوبهار شد آراسته زمی
با بانگ زیر و بم بود و تحفه درعمی

زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی
تا کم شدست آفت سرما ز گلستان

از ابر نوبهار چو باران فرو چکید
آن حله که ابر مر او را همی تنید

چندین هزار لاله ز نخار ابر و مید
باد صبا بیامد و آن حله بر درید

آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
سرخ و سپید گشت چو دیبای ...

| | |
|---|---|
| برچد بنفشه دامن و از خاک بر نشست | چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت |
| شاخ بنفشه چون بر و زلفین دوست گشت | |
| افکند نیلگون بسرش معجر کیان | |
| آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم | وز عشق پیل گوش در آورده سر بهم |
| زد دسته بست هر کس مانند صد قلم | بر هر قلم نشانده از پنج و شش درم |
| اندر میان هر قلمی زو یکی شکم | |
| آکنده آن شکمش بکافور و زعفران | |
| آن سوسن سفید شکفته بباغ در | یکشاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر |
| پیراهنت گوئی ز دیبای شوشتر | کز نیل ابره آستنش و ز عاج آستر |
| از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر | |
| دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان | |
| برگ گل سپید بمانند عبقری | برگ گل دو رنگ بکردار جعفری |
| برگ گل مورد شکفته و طری | چون روی دلربای من آن ماه سعتری |
| زی هر گلی که ژرف بدو در تو بنگری | |
| گوئی که زر دارد یکباره در میان | |
| چون بر دوید در کف صحرا قبالها | بارانها چکیده و بباریده ژالها |



ما

| | |
|---|---|
| تا گرد و دشتها همه بشکفت لالها | چون در زده باب معصفر غلالها |
| بشکفت لالها چو عقیقین پیالها | وانگه پیالها همه اکنده مشکبان |
| گلها کشیده اند ببر بر کبودها | نه تارها بدید برانها نه پودها |
| مرغان همی زنند همه روز رودها | گوئیند زار زار همه شب سرودها |
| تا باد اگر دو از شط و رودها | مرغان اب بانگ برارند ابدان |
| تا بوستان بسان بهشت ارم شود | صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود |
| بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود | مردم چو حال بیند ازین سان خرم شود |
| افزون شود نشاط از و رنج کم شود | هر روز ولی نباشد یک روز دیگران |
| بلبل ز شاخ سرو برارد همی صفیر | ماغان به ابر نعره برارند از ابکیت |
| قمری همی سراید اشعار چون جریر | صلصل همینوازد نیکجای بم و زیر |
| چون مطربان زنند نواخت اردشیر | که مهرگان خروک و گاهی سپهبدان |
| تا بادها وزان شد بر روی ابها | ان ابها گرفت شکنها و تابها |

۳

صفیر صوت است

جریر از شعرای عرب است

خروک سپهبدان نوا از سی لحن است

تا برگ رز

تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها — بشند باغها ز گل و می خضابها

بر دوش شد بر گل و سوسن شرابها
از عشق نیکوان ری چهره عاشقان

عاشق ز مهر یار بدینوقت میخورد — چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد
طراف گلستان را چون نیک بنگرد — پیراهن صبوری چون غنچه بردرد

از نرگس و بنفشه طری و حد برد
کان هست از دو چشم و دو زلف تو نشان

خوشا بهار تازه و بوس کنار یار — گر در کنار یار بود خوش بود بهار
ای یار دلربا هلا خیز و می بیار — می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار

با من چنان بزی که همی زیستی تو پار

تا زین سپس همی که و بیگاه خوش زییم — دانی به هیچ حال زبون کسی نه ایم
تا روز با سماع بتانیم با میم — داند هر آنکه داند ما را که ما کئیم

آن مهتری که ما به جهان کهتر وییم
میر بزرگوارست اقبال او همان

نور سپاه دار خراسان محمد است — فرخنده بخت و فرخ روی موید است



ازاد

آزاد طبع و پاک نهاد و مجرد است
نیکو خصال و نیک خوی ست و موحد است
آنکس که او بحق و سزاوار سوددست
جز وی کسی ندانم امروز در جهان
نصرست باب میر که فخر انامه بود
بخشیدنش همه زر با سیم و جامه بود
از بهر مومنیش منشور نامه بود
خورشید خاص بود و سزاوار خامه بود
از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق زو همه وقت شادمان
اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر
بگذشتش از سهیل سر برج کاخ و قصر
افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر
اعداش را ببند بدوالا عذاب و حصر
خوش باد آن پسر که پدر باشد اینچنان
اصل بزرگت از بنه هرگز خطا نکرد
او بد سزای صدر جهان با سزا نکرد
کس را اگر از چرخ فلک پادشا نکرد
این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد
ما را به جنگ هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشد شه آن
امروز خلق را همه فخر از تبار اوست
وین روزگار خوش همه از روزگار اوست

ابر

امل آرزو

معاذ جبل صحابی پیغمبر

از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست — دولت معین اوست خداوند یار اوست

چون دید پادشاه جهان خواستار اوست
بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر فخر ملک و شاه اجل توئی — زین زمان توئی و چراغ دول توئی

چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی — هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

پرهیزکارتر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

از جود در جهان بپراکند نام تو — گردد همی سپهر سعادت بکام تو

خورشید زد علامت دولت ببام تو — تا گشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دوتا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامد است — وز فضل و جود تو همه کس را فواید است

خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است — کت بخت تابع است و جهانت مساعد است

تو آسمانی و هنر تو عطارد است
وان بیقرین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکو نیت که تو داری بدین صفت — دائر بکارهای تو سلطان تو نیت



زیر نگین خاتم تو گرد مملکت — بفزود هر زمانت یکی جاه و منزلت

این کار را ز اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود ازان

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر شود — تا خاک زیر پا شد و گردون زبر بود
تا ابر نوبهار همی را مطر بود — تا در زمین و روی زمین بر بنفشه بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیره ماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد — همچون جنت کلک همه غزو تار باد
پشتت بپای صد صنم چنگسار باد — دشمنت سال و ماه بگرم گداز باد

بر تو در سعادت همواره باز باد
عیش تو باد دایم با یار مهربان

## فی اللغز

چیست آن شخصی چو زرین سرو چون سیمین بدن — خویشتن سوزان و گریان و گدازان همچو من
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان — بار او زرین سلاسل پنج او زرین لگن
خیزران بگسست اگر نو رست تنگ خیزران — نارون با راست اگر نارست با رنار و تن
بر خلاف خیزران و نارون هر ساعتی — پست‌تر گردد بقد نیرو ز بر گردد بتن

هر کسی دارد دهن بر روی او بر فرق سر
وندرو نجم فروزان چون سهیل اندر یمن

اخته چون خنجر زرین زبانی وان زبان
هرچه ببرند پندارید که گوید سخن

چون روان رقاصان زبدن پشکیبدن گر دو قفا
طرفه‌تر آن کز روان او تبه گردد بدن

انجمن سازند و انجم اندرو عاجز شوند
هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن

هست معشوقی نکو بنگر که در پیغولها
عاشقان دارد بعشق او دل و جان بر تهن

هر شبی کاتش باو اندر شود واله شود
عاشقان چون انجمن سازند بر وی انجمن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین
خویشتن در آتش اندازد بدیت خویشتن

کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون
تا مرا در آتش سوزنده کردی مقترن

ماه رخساری که عاشق شد بدو ماه سپهر
سرو بالائی که مفتون شد بدو سرو چمن

تا چکل باشد چنو ماهی نیابند از چکل
تا ختن باشد چنو سروی نباشد در ختن

پشت من چون خم همچنان گیرد که زلف او گره
روی من چین همچنان گیرد که جعد او شکن

چون بخندد یا خرامد ساعتی با او بپای
تابد آنجا شکر چینی خیزد آنجا یاسمن

من از او سازنده‌تر هرگز کجا یابم صنم
او ز من بیچاره‌تر هرگز کجا جوید شمن

اندر آن اندوه و آن اندیشه بودم روز و شب
تا چنین دُرّ ثمین را چون بچنگ آرم ثمن

بخت گفتا چون ترا عشق اندرین سختی فکند
خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن



## در شرح شکایت

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی | کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی
گر خسیسان را هجی گوئی بلی باشد مدیح | گر بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی
روزگاری پشیمان آمد بدین صنعت همی | هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی
از میان خانهٔ کعبه فرو آویختند | شعر نیکو از برین سلسله مثل غزی
امرؤالقیس و لبید و اخطل و اعشی و قیس | بر طللها نوحه کردندی و بر رسم ملی
بو نواس و بو حلاد و بو ملیک ابن البشر | بو دوید و بو درید و ابن حمد یافثی
بو العلاء و بو العباس و بو سلیک و بو المثل | آنکه گفت السیف اصدق وانکه گفت یا ابا الهدی
آنکه گفتست و انشنا وانکه گفت الذین آمنتن | وانکه آمد از لوایح وانکه آمد از هری
از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی | بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی
گو بیائید و ببینید این شریف ایام را | تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری
روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند | کرد هر یک را ز شعر نغز گفتن آشتهی
اندرین ایام ما باز از نزل است و فسوس | کار بوبکر ربابی دارد و طنز حجی
هر کرا شعری بری باید حتی پیش آوری | گوید این یکسر دروغ است ابتدا تا انتهی
گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ | شعر حسان ابن ثابت کی شنیدی مصطفی
بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه | کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری

شاعری

شاعری عباس گرد و حمزه گرد و طلحه گرد — جعفر و سعد و سعید و سید ام القری
در عطا دادن بشعر شاعران بودی بس — احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردا

## قصیده

بنام خداوند یزدان اعلی — که دارای هر است و داراء مولی
ملیک سموات و خلاق ارضین — بفرمان او هر چه علوی سفلی
نشستم بران ناقهٔ آل پیکر — فکندم براو نطع و دلو مصلی
سپردم بدو من قفار یکه گفتی — نشسته است دیوی بزیر هر اصلی
بهر جانب از برف بر کوه صبحی — بهر گوشه از میغ بر کوه وصلی
زخش گشته هر جا بسا ریچ خوری — ز کف گشته هر ا بگیری چو طبلی
سم اسب در دشت مانند ماهی — شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شبی پشم آمد که از خود برون شد — مرا بر سر بار کش کرده کهلی
شبی پای طاوس در پر کشیده — به لولوی پیوسته بر سهل و جبلی
فلک همچو پروزه گون تخت نردی — ز مرجانش مهره ز لولوش خصلی
شده نصر واقع لبسان سه بیضه — شده نسر طایر چنان شاخ نخلی
مهین دختر نعش چون سو لجانی — کهین دختر نعش مانند قفلی
جدی هم بگرد اره چشم جانی — سها هم بگرد اره چشم نملی



شده شعریانش چو دو چشم مجنون — شده فرقدانش چو دو خد لیلی
نه صبحگاهی چنان قرن ثوری — نه منکسف همچنان ستم بغلی
شده زهره همچون زن یاقوت ستری — شده مشتری همچو سجاده نعلی
دو پیکر چو تختی و اکلیل تاجی — ز نثره نثاری و طرفه چو حملی
ثریا چنان دسته تیر بسته — که پیکانها پیش و پنهانش نیلی
دم گرگ چون پیش حربه ستوری — مجره همیدون چو سیمین سطبلی
عوا نا چو یک خوشه انگور زرین — و یا چو مرصع بیاقوت رطلی
شب همچو فلکنند از نور نیزه — و یا چون زچرخی رها گشته حبلی
سپردم بدین ناقه چون ثقای ری — چو دانا که دارد بجدی و هزلی
چو سهلی بریدم رسیدم بوعری — چو وعری بریدم رسیدم بسهلی
بر امید دیدار استاد فاضل — چراغ هدایات و نور تجلی
همش کنیت نیک هم نام فرخ — همش نام پیغمبر و با علی
یکی نامداری که از پشت آدم — نیامد با فضال او هیچ فضلی

## قطعه

امدای سیدا جرا شب جشن سده — شب جشن سده رحرمت بسیار بود
بر فروز آتش برزین که در این فصل بهار — آذر برزین پیغمبر آزار بود

آتش

| | |
|---|---|
| آتشی باید چو نانکه فروزد علمش | برتر از دایرهٔ گنبد دوار بود |
| چون زگردون برازین سلسلهٔ زر اندوه | قرص خورشید فروغش نگونسار بود |
| آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی | که برانده بطرف دم اوقار بود |
| وان شررکونی طاوس بگرد دم خویش | لولوی خورد فتاده بمنقار بود |
| چون یکی خیمهٔ مرجان زبرش نافهٔ مشک | که سمن برگ بران نافهٔ عطار بود |
| یا چو زرین شجری در شده اطراف شجر | که بر و برشمر از لؤلؤ شهوار بود |
| باغبان این شجر از جا بنجنباند سخت | تا فرو بارد باری که بر اشجار بود |
| میخورای سید احرار درین جشن سده | باده خوردن بلی از عادت احرار بود |
| زان می ناب که تا داری درد چراغ | باز داشتت چه از غم دشوار بود |
| هر که را کیسه گران سخت بابود | هر که را کیسه سبک سخت سبکبار بود |
| من بر خواجه روم تا بدم سیم ببی | تا مرا نیز ببخشد که تو مقدار بود |
| هست جبار و لیکن متواضع که چو د | متواضع که شنیدست که جبار بود |
| طالب شعر و چون مرد درین خلق همه | آن چون مرد است کو طالب اشعار بود |

## وله ایضاً

| | |
|---|---|
| نوشم قدح و نبید و نو شنجه | هنگام صبوح و ساقی در نجه |
| نه نرد و نه شخت نرد پیش ما | نه مخضر و نه قباله و بنجه |



نظاره به پیش در کشیده صف — چون کافر روم بر در گنجه
خنیاگر ایستاده بربط زن — از بس شکفته شده در اشکنجه
وان ریگ گران یکی منی را — چون ماه سه و دو بیخ در پنجه
برداشته تا حجاب شرم از رخ — که شادی و که نشاط و که غنجه
اندر شده چشم ما بخواب خوش — چشم حدثان بوادی طنجه

(خنیا [illegible])

## غزلیات

بارخت ایدلبر عیار یار — نیست مرا هیچ دگر بار بار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت — بر دل من ریخته گلنار نار
چشم تو خونخواره هر جادوئی — مانده از آن چشمک خونخوار خوار
بنده هوادار و هواخواه است — بنده هواخواه و وفادار دار
دادکن ای کودک و بردار جور — منبر پیش او و بردار دار
ای تو دل آزار و من آزرده دل — دل شد ز آزار دلازار زار

## وله ایضاً

ای با عدوی ما کند زنده زکوی ما — ای ماه روی شرم نداری ز روی ما
نامم نهاده بوده بدخواه جنگجو — با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل — رستی ز خوی ما خوش و از گفتگوی ما

| | |
|---|---|
| اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی | آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما |
| گویند سردتر بود آب از سبوی نو | گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما |
| اکنون یکی بکام دل خویش یافتی | چندین بخیره چنین چه گردی بکوی ما |

## قطعه

| | |
|---|---|
| این قصر خجسته که بنا کرده ملک مثال | با غرفهٔ فردوس بفردوس قرینست |
| همچون حرمش طالع سعد است مبارک | همچون ارمش نقش مهنا و گزینست |
| چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده | چون عهد تو نیکوی و چو حلم تو رزینست |
| خوبش همه از صندل و از عود قماری | سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است |
| آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان | خاکش همه از عنبر و کافور عجین است |
| چرخست و لیکن نه در و طالع نحس است | خلد است و لیکن نه در و جوی عقار است |
| چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است | چون روی پری رویان با رنگ و نگار است |
| بازیگه شمس و قمر و ابر و هزبر است | نزلگه جود و کرم و حلم و وقار است |
| از روی سلاطینش هر روز بساط است | وز بوسهٔ شاهانش هر روز نثار است |

## قطعه

| | |
|---|---|
| نبید پیش من آمد بشادی برگه | بخنده گفتم طوبی لمن پری عکه |
| خوشم نبید و خوشا روی آنکه داد نبید | خوشم جوانی و این بوستان و این برگ |



من و نبید و نجانه درون سماع و رباب
مرا تو کوئی می خوردنست اصل فساد
اکر فساد کند هر که او نبید خورد
در این فساد مرا دست یار داد تو داد
چرا نبید حرامست و هست سرکه حلال
نبید تلخ چو انکوری و چو منویری

حسود بر در و بسیار کوی در سکه
بجان تو که همیایدم ز تو ضحکه
بسا فساد که در شیر بستست در مکه
که نیست با تو مرا نی نکاح و نی سرکه
نه هم نبید بود ابتدا از ان سرکه
سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه

کجا نبید است انجا بود جوانمردی
کجا نبید است انجا که بود برکه

می ده پسرا بر کل چون مل و مل چون کل
دل رفت بسوی کل کل رفت بسوی مل
در زیر کل خیری ان به که قدح کیری
هر که که زند قمری ره ماوراالنهری
ان بلبل کانوره بر جسته ز طموره
چون فاخته دل بر تر بر دوز غرغره
ان قمری فرخنده با قهقهه و خنده
بو ید بسحرکاهان از شوق نباکاهان

خوش بوی ملی چون کل خودی کلی چون مل
کل بوی ربود از مل مل نکهت ربود از کل
بر بارک شبکیری با نکت شغب صلصل
کوئید بکل حمری باده بستان بلبل
چون دسته طنبوره کیرد شجر انجکل
کوئی که بزیر پر بسته یکی جلجل
اندر کلو افکنده هر فاخته یک غل
چون نکهت دلخواهان بوی سمن سنبل

ازین

| | |
|---|---|
| ان زاغ در آسابر هسچون حبشی کاذر | بر بر بسته بشاخ درهسم سنبل و یم عنصل |

ان کرکی با کرکی کوید سخن ترکی
طوطی سخن هندی کوید بکه بازل

| | |
|---|---|
| نوروز روز خرمی بیعدد بود | روز طواف ساقی خورشید خد بود |
| مجلس بباغ باید بردن که باغ را | مفرش کنون ز گوهر سنند بود |
| ان برکهای شاسپرم بین شاخ او | چون صد هزار نمره که بر طرف مد بود |
| نرگس بسان حلقهٔ زنجیر زرنگر | کاندر میان حلقهٔ زرین و مد بود |
| اندر میان لاله دلی هست عنبرین | دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود |
| ان خاک راست والد و گل باشدش ولد | بس رشد والدیکه لطیفش ولد بود |
| ابر گهرفشان اهر روز و پست بار | خندیدن و گریستن جزر و مد بود |
| خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب | کاهیش جنگ و صلح و گهی وصل و صد بود |
| چشم خجسته زامره زرد و میان سیاه | پرده زبرجدین و عقیقین رمد بود |
| سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود | زلف ان نکو بود که بدو در عقد بود |

بادام چون بیابی بار دبروز بار
چون بت راد احمد عبد الصمد بود

| | |
|---|---|
| بفال نیک و بروز مبارک شنبد | بنسید کیر و مده روز کار خویش بد |



نبید: شراب است
ادینه: جمعه است
طریق: راه

بدین هوس امروز خوشتر است نبید / بخور موافقش را نبید نوشنبد
اگر توانی یکشنبه از صبوحی کن / کجا صبوحی نیکو بود بیکشنبد
طریق و مذهب عیسی بباده خویش باب / نگاهدار و مزن بخت خویش را بلکد
بروز کار دوشنبه نبید خور بنشاط / برسم موبد بنشین و موبدان موبد
چهارشنبه که روز بلاست باده بخور / بساتکین می خور تا بعافیت گذرد
به پنجشنبه که روز خمار می زده کیست / چو تلخ باده خوری راحتت فروشد خود

پس از نماز دگر روز کار آدینه / نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

سپیده دم که وقت کار عام است / نبید شبکور رسم کرام است
مرا ده ساقیا جام نخستین / که من مخمورم و میلم بجام است
ولیکن تحکی باریک تر ده / نبید یکمنی دادن کدام است
نماز بامدادان کرد باید / سه جام یکمنی خوردن حرام است
چنان کان بار نشناسد امامم / رکوعم یا رکوع است و قیام است
چو وام ایزدی بنهاده باشم / مرا ده ساتکینی بر تو وام است
خوشا جام میا خوشا صبوحا / خوشا کین با همه ما را غلام است
دو زلفش دو شب و دو خال مشکین / ظلام اندر ظلام اندر ظلام است

صبوح

صبوح از دست اَن ساقی صبوح است — مدام از دست اَن دلبر مدام است

غلام و جام می را دوست دارم — نه جای طعنه و جای ملام است

همی دانم که این هر دو حرام است — ولیکن این خوشیها در حرام است

من بدایع افکاره

خیز بت رویا تا مجلس ری سبزه بریم — که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه تریم

بر بنفشه بنشینیم و بر شیم خطت — تا بدو دست دل و پای بنفشه سپریم

چون کیریم از چرخ دو چتی شنویم — بسمن برگ چو منخورده شود غم ستریم

وگر ایدون ببن انجا مدمان نقل و نبند — چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم

بریم اب دهان تو و می انگاریم — دو سه بوسه بدهیم انکه نقلش شمریم

نخوریم انده گیتی که بسی فائدنست — اگر ایدونکه اندوه او در نبریم

پیش از ان گیتی ما را بزند یا بخورد — ما ملک وار مرا و را بزنیم و بخوریم

دوستان وقت عصیر است و کباب — راه را گردن شاند است سحاب

سوی رز باید رفتن بصبوح — خویشتن کردن بستان خراب

نیم جوشیده عصیر از سر خم — بکشیدن که چنین است صواب

راد مرد از ابهنگام عصیر — شاید ار می بنود صافی و ناب

۲ بریم صح

[illegible]



| | |
|---|---|
| تا دو سه روز درین سایهٔ رز | آب انگور گساریم بآب |
| بفروزیم همی آتش رز | گستر انیم بر او سرخ کباب |
| تاک رز باشد مان شاه سپرم | برگ رز باشد دستار شراب |
| نقل با خوشهٔ انگور بود | از بر سر بر چون پر عقاب |
| بانگ جوشیدن می باشد مان | ناله بربط و طنبور و رباب |

من کلامه علیه ما علیه

| | |
|---|---|
| می بر کف من نه که طرب سبب اینست | آرام من و مونس من روز و شب اینست |
| تریاق بزرگست و شفای همه غمها | نزدیک خردمندان می را لقب اینست |
| بی می نتوان کردن شادی و طرب هیچ | زیرا که بدین گیتی اصل طرب اینست |
| معجون مفرح بود این شکر لاز را | می پیلبان را ز مستان سلب اینست |
| ای آنکه نخوردستی گر می بچشی زان | سوگند خوری گوئی شهد و رطب اینست |

می گیر و عطا بخش و نکوگوی و نکوخواه
اینست کریمی و طریق ادب اینست

| | |
|---|---|
| شبی دراز می سرخ ش گرفته چنگ | می لبان عقیق و کدخته چون رنگ |
| بدست راست شراب و بدست چپ زلفین | همیخوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ |
| نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود | یکی نبید و دو بوسه و شراب زرنگ |

اسمان ... لیال ... ملم ...

... بر

و همی ... ... ...

| | |
|---|---|
| کهی بتازد بر من کهی بدو تازم | بساعتی که در آشتی و که در جنگ |

بگاه مستی چونان شود دو چشم بتم
که نرگسینش غرقه شود بخون پلنگ

| | |
|---|---|
| نوبهار از خوید و گل آراست گیتی یکرنگ | ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ |
| میشکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ روی | آن عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ |
| شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آذری | جامهای می گرفته برگهای گل چو چنگ |
| ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم | باغ شد ایوان نوروز و راغ شد دریای گنگ |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| الا وقت صبوح است نه گرم است و نه سرد است | نه ابر است و نه خورشید نه بادست و نه گرد است |
| بیار ای بت کشمیر شراب کهن و پیر | بده پر و تهی گیر که مان جنگ نبرد است |
| از آن باده که زرد است و نزار است ولیکن | نه از عشق نزار است و نه از محنت زرد است |

بجان اندر لهو است و بمغز اندر مشکست
بچشم اندر نور است و بروی اندر ورد است

| | |
|---|---|
| جز به چشم عظمت هرکه برو در نگرد | مژهٔ دیدهٔ او خار مغیلان گردد |
| گر نسیم کرمش بر در دوزخ بجهد | هاویه خوبتر از روضهٔ رضوان گردد |
| هنرش هست فراوان گهرش هست یکی | چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد |



## نوادر افکاره فی الرباعیات

گر قسمت که رسیدی بانچه میطلبی
گر قسمت که شدی انچنانکه می یابی

نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان
نه هر چه داد ستد باز چرخ بینائی

ایدل چه هست حاصل کار جهان عدم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان
بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

هر کار که هست جز بکام تو مباد
هر خصم که هست جز بکام تو مباد

هر سکه که هست جز بنام تو مباد
هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

دولت همه ساله بیچلال تو مباد
همت همه ساله بیچمال تو مباد

هر بنده که هست بیکمال تو مباد
خورشید جهان بی زوال تو مباد

تاریک شد از مهر دلفروزم روز
شد روشنی از روز و سیاهی شبم
شد تیره شب از آه جگرسوزم روز
اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

| | | |
|---|---|---|
| اگر ده سپاه اختران یاری تو | | فخر است جهان را به جهانداری تو |
| مستند مخالفان ز هشیاری تو | | بخت همه خفته شد ز بیداری تو |

برای هوشمندان صاحب خرد پوشیده و مخفی نماناد که اینحقیر نظر بتالیفات حکیم منوچهری که افصح فصحای شعرای پیشینیان بوده و در حقیقت در طلاقت لسان و فصاحت بیان گوی برتری از همگنان خود ربوده و نظر باینکه این نسخه دیوان نخرد الا صاحب خبره لهذا دقت تمام در نوشتن اشعار و مسمطات و لغات حواشی آن نموده پس از سعی بیشمار و جهد بسیار از غلطهائیکه در نسخهای دیگر یافت میشد تصحیح و خالی نمودم باوجودیکه نسخه را که سابق برین نوشته شده با وجود سعی نمادیم کرام و سایر غالب لغات غلط ترجمه شده اگرچه دل گرمی از کارفرمایان بی انصاف نداشتیم بملاحظه وجهات چندی سعی خود را در خوب و صحیح نوشتن نمودم من صنعت

خود نمودم اما چکنم در پیش زمانه دوغ و
دوشاب یکی است حرره الفقیر
کریم ابن شیخ عبدالحسین
فریدنی فی محرم الحرام سنه ۱۲۹۵

تمام



## ساقی نامهٔ عمدة العرفا آقا سید رضی رحمه الله

الهی بمستان میخانه است | بعقل آفرینان دیوانه است

بدریا کش لجهٔ کبریا | که اندیشه‌اش فرو د انما

بدُردی که عرش است وی اصدف | بساقی کوثر بشاه نجف

بمستان افتاده در پای خُم | بمخمور با مرگ در اشتلم

بشام غریبان به جام صبوح | کز ایشان بشام و سحر را فتوح

که خاکم گل از آب انگور کن | سراپای من آتش طور کن

خدایا بجان خراباتیان | ازین بهتت بستیم وارهان

بمیخانهٔ وحدتم راه ده | دل زنده و جان آگاه ده

که از کثرت خلق تنگ آمدم | بهر سو شدم سر بسنگ آمدم

میی ده که چون ریزیش در سبو | برآرد سبو از دل او از هو

ازان می که چون عکسش افتد بباغ | کند غنچه را گوهر شب‌چراغ

ازان می که گر عکسش افتد بر آب | بر آن آب تبخاله افتد حباب

ازان می که گر شب ببیند بخواب | چو روز از دلش سر زند آفتاب

ازان می که چون شیشه تر لب زند | لب شیشه تبخاله از تب زند

ازان می که چون ریزیش در کدو | همه قل هو الله تراود ازو

پیمانه

بیکقطره می ام از سر گذشت | بیک آه پیمانه ما در گذشت
چشی گر ازین باده گو گو زنی | شوی چون از و مست هو هو زنی
دماغم ز میخانه بوئی شنید | حذر کن که دیوانه هوئی شنید
بگیرید زنجیرم ای دوستان | که پیلم کند یاد هندوستان
دماغم پریشان شد از بوی می | فرو ناید م سر بکاوس کی
پریشان دماغیم ساقی کجاست | شرابی ز شب مانده باقی کجاست
بیا ساقیا می بگردش درار | که دلگیرم از گردش روزگار
می بس فروزان تر از شمع روز | می باده و ساقی جام سوز
می صاف ز آلایش ما سوا | از و یک نفس تا بعرش خدا
میئی کو مرا وارهاند ز من | ز آئین کیف و ز ما و ز من
میئی را که باشد در او این صفت | نباشد بغیر از می معرفت
تو در حلقه می پرستان درا | که چیزی نبینی بغیر از خدا
با آن عالم آرا آشنائی کنی | ز خود بگذری و خدائی کنی
خدا را ببینی به چشم خدا | کنی خاک میخانه را توتیا
بمیخانه آی و صفا را ببین | ببین خویش را و خدا را ببین
بگویم که از خود فنا چون شوی | بیک قطره زین باده بیچون شوی

چو پیمانه از باده خالی شود
مرا حالت مرگ حالی شود

سحر چون بخسروی بمیخانه راه
چراغی بمسجد بهر شامگاه

نبردست گویا به میخانه راه
که مسجد بنا کرده او خانقاه

خرابات را گر زیارت کنی
تجلی به خسرو از غارت کنی

بیا تا بساقی کنیم اتفاق
درونها مصفا کنیم از نفاق

بگیریم یکدم چو یاران بهم
که اینک فتادیم یاران زهم

جهان منزل راحت اندیش نیست
ازل تا ابد یک نفس بیش نیست

سراسر جهان گیرم از پشت پس
چه اندوزی ای خسرو این یک نفس

فلک بین که با ما جفا میکند
جفا کرده است و جفا میکند

براورد از خاک ما گرد و دود
چه میخواهد از ما سپهر کبود

نمیگردد این آسیا جز بخون
الهی که درگردد این سرنگون

من آن بینوایم که تا بوده ام
نیاسایم از یکدم آسوده ام

در این عالم تنگ تر از قفس
باسودگی کس نزد یک نفس

نماندست در هیچکس مردمی
گریزان شده آدم از آدمی

همه متفق با هم اندر نفاق
بدخوئی اندر جهان جمله طاق

خروشها بهم همچو شیر و پلنگ
روش آشتیهای بدتر ز جنگ

گروهی همه مکر و زرق و دغل
بهم مهربان بهر جنگ و جدل

بمیخانه ای وحضوری بکن
چو ما زین می ارمست وناوان شوی
مغنی سحر شد خروشی برآر
که افسردهٔ صحبت زاهدم
بیا تا سری در سر تن خم کنیم
بزن ناخن ناله بر دلم
بده ساقی ان اب اتش خواص
مگو تلخ و شوراب انگور را
مبین عشوهٔ چشم ساقی فروش
از ین دین بدنیا فروشان مباش
مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش
حدیث فقیهان بر ما مگوی
قلم بشکن و دور افکن سبق
صبوح است ساقی برو می بیار
نمازانه از روی مستی کنید
بمی صاحب تاج و حشم کنید

سینه کاشه کسب نوری بکن
ز دانائی خود پشیمان شوی
ز خامان افسرده جوشی برار
خراب می و ساقی و شاهدم
من و تو تو و من همه گم کنیم
دمار کدورت برار از کلم
کزین هستیم زود سازد خلاص
که روشن کند دیدهٔ کور را
که دین و دل و عقل را جمله سوخت
بجز بندهٔ باده نوشان مباش
قدح تا توانی بنوشان و نوش
ز قطره سخن پیش دریا مگوی
بسوزان کتاب و بشویان ورق
فتوح است مطرب دف و نی بیار
بمسجد روبت پرستی کنید
پریشان دماغم علاجم کنید

کمتن
برادرکان خورد
سال من ز نهار زنهار
زنهار از پادشه کوا
وز امیخش باشرار
واز کمی شرر کار
ما با پدر و از معاشرت
ابرار تغافل نورزید
تا چون من اسیر قید
نفس نگردید خنک خیال
در بیابان هوس و رشنورد ند
که اسیر قید نفس و در ور بدهٔ
هوا و هوس از نا محال ای
ای داد نفس اسنین
فریاد نفس لئین
حرره اقل الخلیفه حاجی
الاشی فی الحقیقه
کریم ابن الشیخ عفه اکبر
فرید ۹۵ سانی

مجموعهٔ دکتر سید فخرالدین شادمان

اهدائی به کتابخانهٔ ملی ایران

هو
لا اله الا هو

در کارخانهٔ زبدة الاقران عزت و سعادت توامان مشهدی تقی این نسخهٔ شریف که از بیانات و درر اشعر الشعراء الزمان فاضل النحریر حکیم منوچهری علیه الرحمة صورت انطباع پذیرفت

شیخ عبدالحسین ولد شیخ وریدی



